

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مناقب الشیخین رضی الله عنهما - مرآت العارفین
مؤلف: راز شیرازی

موضوع:

شماره اختصاصی: ۱۴۴ (از کتب خطی) اهدائی
تیمسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب:

۴۴۵۰۸

۵۲۷۲

خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای ملی اسلامی

۱۴۴



بسم الله العلی سبحانه

۱۹۷۴

هذه مجدوات من نار جلال العشق الزباني ونبات من نور جمال الحب السجاني و
 الفلاح من الخمر الرحيبي الالهي وكنوس من الرحيق الخنوم الكافوري السلسبي غنا
 مسك وفي ذلك فليتنافس المتنافسون ومناسك للعاشقين ينبتون بها في
 السلوك الى كعبته حق البعین وشارب للعارفين يشربون منها الماء العذب
 ستمها بمناسك العاشقين وشارب العارفين ما حرم الله الناظر فيها
 من فوائدها وجعل الله العالمين بها موصلا الى جنات قرب رب العالمين
 بحرمته ال طه وبن الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله

فصول الكافي ومعاني الاخبار عن محمد بن سنان عن ابي الحسن الرضا
 عليه السلام سالتني هل كان الله عز وجل عارفا بنفسه قبل ان يخلق
 الخلق قال نعم قلت براها وسميها قال ما كان مخارجا الى ذلك لانه
 لو كان بهاها ولا يطلب منها هو نفسه ونفسه هو قدرته نافذ في قلبه
 يحتاج ان يسمي نفسه ولكنه اختار لنفسه اسما غيره بدعوه بها لانه
 اذا لم يدع باسمه لم يعرف فاقل ما اختاره لنفسه العلي العظيم لانه
 الاشياء كلها فعبنا الله واسمه العلي العظيم وهو اول اسمائه علا
 علي كاشه
 سم الحديث

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام

بنام انكه ذات او علی شد
 خداوندی که ذاتش بیفشان است
 هویدا نورش از هر جسم و جان بین
 از او سفلی و علوی اشکار است
 بن جان دارد و جان را جان داد
 ز نور آدم او عالم عیان کرد
 از او آدم کتابی بس مبین است
 حروف عالی او عین نور است
 تمام مضمرات از وی عیان است
 جو روح و عقل و نفس اباب او شد
 بذات او آینه انوار داشت
 جمال ذاتش از آدم عیان کرد
 بر اشباه جمله او را حکم ان ساخت
 چو آدم را نمود بود خود کرد
 بعشاق او ره دیدار بنمود
 عشاق او محرم دیدار با است
 جهان از مهر قبضش منجلی شد
 جهان داری که کوبش لامکان است
 خدای اشکارا و حقان بین
 زمین و آسمان زو بر فراز است
 بآدم سر ذات خود جهان را د
 دو صد عالم در این آدم نهان کرد
 که نازل کشته بر اهل زمین است
 حروف سافش وصف ظهور است
 که سر حق و تفضل جهان است
 سراپا آدمی مژگن هو شد
 صفاتش مظهر نور صفات است
 از ان او را خلیفه در جهان کرد
 خداوند زمین و آسمان ساخت
 بعشاق او تمام جود خود کرد
 چو آدم را بخود او بار بنمود
 برین سر عشق را بنمود محرم
 از ان عشاق را باعث کار است

اگر چه عقل بادانش فرین است
 بجز از درک عشق نازنین است
 نظام عالم را از عقل داد
 به پیش عشق و نفس و ساره
 در انجانب که با عشق او سخن راند
 همان عقل در بیرون درماند
 محمد چون با وج لامکان شد
 نه جبر بایش غلامی یاسان شد
 جواز جان او انیس عشق حق بود
 بمعراجش جمال خویش بهنو د
 بلفظ عشق حق با او سخن گفت
 بکوش عشق هم آتشاه بشفت
 بوز عشق روی بار خود دید
 ز سر عشق از او اسرار بشند
 چو سر عشق او را جان جان شد
 حال حق چو با آتشاه باراست
 از این رو گفت با خاصان هشیما
 بر آن کوز عشق حق فکار است
 حال حق چو با آتشاه باراست
 چو این سر مصطفی با بر رضی گفت
 بکوش هوشش سر از خدا گفت
 بکفتن آتشاه دین من با تو بود م
 مناجات و درودت می شنود م
 نبودم بکنفس من از تو غافل
 بوصل حق چو جان کشش اصل
 بکفت آنکس ترا نشا هشتان داد
 همان کش بر فراز لامکان داد
 پیبر گفت نوستر خدا آئی
 که با من ز پرو بلا رو نمائی
 نوئی سر خدا عشق هنرور
 نوئی شبر خدا سائی کوثر

نوان نوری که عشق کردگار است
 نوان روئی که آن دیدار بار است
 بفریب حق جمالت را بدید م
 همه گفتار حق از نوشند م
 خدا را چون نوا سر ارشهودی
 نوسر فاب نوسین وجودی
 نوئی من من نوا م باطن دلدار
 هر آنکس دید ما را دیده آن بار
 حقیقت از من و تو رو نمائند
 از آن رو دید ما دید خدا شد
 یکی نور آمده ظاهر ز عینین
 یکی نور آمده با حول چه بار است
 فساد دیده با حول چه بار است
 یکی جو و یکی بن و یکی کو
 خدا را خلق اگر از نور صافند
 چو انسان فطرت فلاح وجود است
 چه گویم چون تو فرد خود ندان
 بر از چاه و بر مه زن تو خورگاه
 شاهی کو بارگاهش لامکان است
 عیان بینش که در جهان است
 چو راه لامکان در جهان است
 از این ره جان بیام لامکان شد
 در میان شاه در جانت عیان است
 نراجان زردبان لامکان است
 بدان دم قدر جان خود بدانی
 ز روی صدق گفتارم بخوانی
الباب الاول فی طلب الحق و سبيله كما ورد فی الأحادیث القدسیه من طلیح

وجدنی الی آخره و نقل عن السور التورانیة انا المطلوب فاطلبنی بحیث
 فان نطلب سوائی لم یجدنی الی آخره و كما قال الرسول اطلبوا العلم ولو
 بالصین قال الصادق علیه السلام هو علم معرفة النفس فیها معرفة الرب
 اگر مردی بمردان رو برو کن باهل حق ز حق رو گفتگو کن
 بگفتگوی حق میباش چندان که از آن جستجو آید نمایان
 پس از آن تا توانی جستجو کن چو کردی جستجو رو رفت رو کن
 ز رفت و رو کن در روشن شو از این پس رو بجی در گفتگو شو
 پس آن کن طلب کرده سپاری ره حق جو اگر جوابی باری
 طلب را شرط در راه خدا دان نکردی طلب این راه اسان
 طلب محتاج ایمان و صلاح است طلب مفتاح ابواب فلاح است
 طلب میزان و صف صدق امد طلب معیار نور عشق امد
 طلب مشکوه انوار قدیم است طلب مصباح راه مستقیم است
 طلب جوابی روی بار باشد براه حق طلب در کار باشد
 طلب فارسی میان خاص و عام هر آنکس بی طلب از عوام است
 چو مرد بی طلب چون پنج فسرده بصورت زند در معنی بمرده
 طلب چشم و چراغ طالبان است طلب پوینده در کون و مکان است
 نداری که طلب کاری نداری بجز بیهوده پنداری نداری

بجز

بجز طالبان خود کی درائی بجز طالبان خود کی درائی
 اگر در د و طلب با جان فروشد اگر در د و طلب با جان فروشد
 نکشت از نشستی کس بافت آبی نکشت از نشستی کس بافت آبی
 براه حق بد جان نشسته کی جو براه حق بد جان نشسته کی جو
 که ثابت روان کرد زهر سو ترا کرد تعب در راه آید
 چه باکست از طلب همراه آید ترا کرد هزاران مال و سعاد
 طلب باشد تمامی خالت راه است اگر دیدای علم و فضل داری
 طلب امد تو جهلش می شماری طلب دل را کند خلوت که بار
 طلب دل را کند خلوت که بار بجز مطلوب ندی کی توان یافت
 همه اوقات دل در ذکر او شد تمامی کار جانت فکر او شد
 که هر چیزی که میجویی توانی برو حق را بجزو نامی نوانی
 نیایی غیر مطلوبش نه همراهی براهند که حجاب از طالب راه

الباب الثاني في الارادة القلبية بالعهدة المهدية والشجعة العلوية الذين
 هم ستوا بولياء الله والاذنان الكامل بسبب القصد والارادة الى جناب الخضر
 المهدية ارادة علامتها الاطاعة كما قال الله تعالى اطعوا الله واطعوا الرسول
 واولي الامر منكم ولكم في رسول الله اسوة حسنة وفي الزبارة الجامعة من اراد الله
 بدلكم ومن وحده قبل عنكم ومن فصله توجه بكم انتم السبيل الاعظم والقصر الاخر

اگر خواهی سعادت جو ارادت
 ارادت منبع خیرات آمد
 ارادت مشعل راه خدا شد
 ارادت هست چون نور و لایت
 ارادت رتبت طالب فرداست
 ارادت نور و صاف قدیم است
 ارادت خاصه ذات اله است
 مرید خوش چون فیوم فرداست
 مرید آمد هر آنکس در ره او
 هر آنکس شد مرید او خود مراد است
 زبان جنسند این دو وصف کامل
 خدا جوهر که شد خود جو بود او
 چون بخود شد بخود آمد خدا یافت
 ارادت شاه راه میستفهم است
 ارادت میکند از حق حکایت
 اگر داری ارادت جو و لایت
 و لایت باطن مردان مراد است
 ارادت هست مفتاح سعادت
 ارادت باعث قربت آمد
 ارادت مورد صفی و صفا شد
 بیابی از ارادت صد هدایت
 هر آنکس را که باشد مرید است
 ارادت سر شرح مستفهم است
 که در دلهای صافی رونما هست
 نه و صفی در خود هر ره نور است
 مراد آمد بمعنی خویشین جو
 جوان دو وصف از بیک ذات زادت
 که در انسان کامل گشته حاصل
 بخود باز خود بخود شود او
 درون جان خود نور لقا یافت
 ره طالب سلطان قدیم است
 ارادت بد هدایت ره و لایت
 و لایت ابدت اندر نهایت
 و لایت راه با سحجان فرداست

مریدی که با نشان واصل آید
 ارادت جوهره انسان کزین نو
 مریدی که نو خود با سوز و درد
 جو صاحب درد را هم درد باید
 نو مردان خدا راه خدا دان
 بزرگان طریقی ملت و دین
 بر مزارین ننگه را کفنا کردند
 چه طالب بخیر ازین و کیش است
 جدا میداند او طالب و مطلوب
 اگر در راه حق رهوار گردد
 شود از نور حق روشن دل او
 ز نور پیروی و مهر مردان
 در آن آئینه روی بار ببند
 بیابد آن زمان راه درون را
 که از این نفس وین گادم جدا شد
 پس از این کشف داند قدر مردان
 در این راه حق بس ره نوردد
 مرادش از ارادت حاصل آید
 ره حق را بجز انسان مبین نو
 ز سوز و درد خود جو بای مرید
 دواي درد او را مرد باید
 ز دلشان راه حق کرد نمايان
 مفهمان جهان عز و تمکین
 حذر ز اصرار و از تکرار کردند
 از آن در راه سرگردان خویش است
 چه سان باید طریقی وصل محبوب
 ریاضات و جهادش کار گردد
 صفای قلب آید حاصل او
 دلش آئینه گردد درخشان
 هزاران جلوه زود در کار ببند
 کند تصدیق پیر رهنمون را
 درون آدمی راه خدا شد
 دهد در راه مردان بی آمان جا
 که با محبوب خود او وصل گردد

اگر بایند طالع این در آخر
 که نامفدا رپر دین بد آئے
 ارادت اوری از جان بمردان
 چو خوش فرمود عطار سخن جان
 اگر مردی بجز مردان مبین نو
 خدا زیشان طلب ناباز بای
 خدا زیشان طلب امیر و شهباز
 دل مردان چو مرآت خدا شد
 خدا زیشان طلب کرم مردی
 برو مردان طلب ناحق بیای
 بادم چون رسی آدم شوی نو
 دم ذات خدا ز آدم بیای
 بادم چون ارادت کشت حاصل
 بفین از حق مرادت کشت حاصل

الباب الثالث فی الریاضات الجسمانیة والمجاهدات النفسانیة والقوی
 الهمة كما قال الله فدافع من ذکها ویرکهم ویرکهم الکتاب والحكمة ومن جاهد
 فائما جاهد نفسه ومن جاهد وافینا لنهتینهم سبلنا وان اکرمکم عند الله
 اتقکم وعن ائمة الله علیهم الصلوٰة والسلام فدا المراء بهتمة

چو در دل کاشی نیم ارادت
 اگر همت کجاری بر ریاضت
 ریاضت با ارادت چون فرزند
 در این ره شرط راه آمد ریاضت
 ریاضت شبهه مستان شاهست
 ریاضت در طریقت فرض مباد
 ریاضت ظلمت از نفس زداید
 ریاضت دور سازد اب و کلاید
 ریاضت دان شریعت در طریقت
 ارادت بی ریاضت مشکل آمد
 ریاضت کار مردان خدا شد
 مردان از ریاضت زفت غریبه
 ریاضت در کمال اصل عظیمست
 طلب کن پیر ارادت پیر ریاضت
 با آتش خالص از غش چونکه زرشد
 نگر دی کردی رو نارس کن
 خوردی غوطه کرد اب و اذر

شمر خواهی ریاضت ساز عادت
 فیوضات ز حق گردد افاضت
 دل سالک چو فرزند برین شد
 ریاضت کش که بابی زان افاضت
 ریاضت شرط اندر طی راهست
 ریاضت شد سلوک راه دلدار
 ریاضت نور در طلیت فراید
 ریاضت پاک سازد جان و دلدار
 ریاضت آورد سر حقیقت
 ثمرها از ریاضت حاصل آمد
 کجا آن شغل هر کج و کد شد
 نه از آب و علف چون مردم ده
 کمال نفس از این رکن خوم است
 که جو فرماید هر کون افاضت
 بسکه نام سلطان معبر شد
 نشد سنگ سبه مرآت روشن
 نکشی فی شکر فند مکرر

ریاضت در طریقت فرض مباد
 ریاضت ظلمت از نفس زداید
 ریاضت دور سازد اب و کلاید
 ریاضت دان شریعت در طریقت
 ارادت بی ریاضت مشکل آمد
 ریاضت کار مردان خدا شد
 مردان از ریاضت زفت غریبه
 ریاضت در کمال اصل عظیمست
 طلب کن پیر ارادت پیر ریاضت
 با آتش خالص از غش چونکه زرشد
 نگر دی کردی رو نارس کن
 خوردی غوطه کرد اب و اذر

نبودی کرمی نایش خور
 جدا سازد ریاضت مغز از پوست
 ریاضت چون کلید کنج جان است
 بدل حق کنج سر خود نهاد
 چو کنج جان بآب و گل هان کرد
 کسی کی کنج حق بی زنج باید
 هند کنجی اگر شر در مکانی
 که هر کس ره نیابد اندران کنج
 در آدم حق چه کنج خود هان کرد
 خواب و خور طلسمی بی عظم است
 پس از عاداتش وهم و خیال است
 پس از آن عقل زفت نامدار است
 براه دل کسی چون ره سپارد
 ریاضت پیشه کن ناکنج بلبل
 چون نقش آدم او از آب و گل است
 حواس خمس سوراخ طلسم است
 کلید این طلسم پنج سوراخ
 چه سان خاک سپه شد در ^{خور}
 مجرّد سازد آن در ره دوست
 نوسه شش دان اگر برین کران است
 ریاضت را کلید کنج داد
 ریاضت را کلید کنج جان کرد
 ریاضت بایدش ناکنج باید
 کند بروی طلسم بی کران
 جو آنکس کو بخت میرد رنج
 طلسمش بکنج خود عبان کرد
 که سالک را ز پیش دل دویم است
 طلسمی اعظم ازین پروبال است
 بکنج دل طلسمی باید داشت
 اگر مفتاح کنج حق ندارد
 و کرانه از مار نفس زنج باید
 طلسم پنج حس بر کنج دل است
 بر این کنجی که آن بر رسم و اسم است
 شد پنجش ز حق دندان و شاخ

ریاضت شد کلید پنج دندان
 طلسمش بکنج از پنج و ازین
 بدان این پنج دندان را که فکر
 در دل زین کلید پنج دندان
 ولیکن بی وجود مرد کامل
 حضور مرد کامل فکر باشد
 ریاضت با ارادت چو دیال است
 ریاضات هنوز از حد فرو است
 حواسش نو چون کرباس دل دان
 هر آن صورت که حاصل آید
 دل آید از صور هابس مشوش
 بغزل راه حس بر دل فرو بند
 پس آنکه ترک خواب و خور کای بار
 چو معدن منبع شهوات آمد
 ره شیطان ره شهواتش دان
 ره شهوات چو بر جسمش به بند
 ظهور جمله اوصاف ذما هم
 در این سوراخ چون مار بیجان
 در دل از ریاضت باز میکن
 سکوت و جوع و سهر و عزلت و ذکر
 کشاید بر رخ از دست مردان
 نشد زین پنج مقصود نو حاصل
 که آن شرط عظیم ذکر باشد
 ولیکن بی ارادت خود دیال است
 چه حاصل چونکه از جذب جنون است
 که بادل راهها دارند پنهان
 همان صورت از این ره در دل آید
 شود مرآت دل باز نک و پرغش
 که آید از صورها پاک یک چند
 که خواب خور کسالت آورد بار
 ز شهوات بسی افات آمد
 چه خونت جارشان در بدن دان
 بدور هزنت مردم بخند
 صد و جمله افعالها هم

ز شهباب شهوت از خورشیدان
 که دل گردد ز بارین سبک بار
 بیامد جوع نین فوت دل و جان
 از این جوع است فوت جمله مراد
 بود جوع طعام حق تعالی
 پس آنکه خواب کمتر کن که کند
 ده غفلت چو بستی بر روانت
 مجرد جان و تن جسمی کشف است
 ز حکمت خواب را بکاش پزدان
 پیاسا بد بخت جان از تن
 ده خواب را بروی جان به بستی
 بخلع تن ز خود عادت کند جان
 ز خلعت کشف دل آید مسلم
 شود مکشوف اخلاق و فعالیت
 بان چشمی که حق داده همانست
 چو کشتی صاحب آئینه دل
 بر علم دین دانا شوی نو
 ز خوردن بگذرد کردار شیطان
 صفا باید بناید بروی انوار
 بیارد جوع نین دینار رحمن
 که مشناقت بر دینار پزدان
 که می بینی از آن دینار موی
 ترا غفلت بود از رب ارباب
 بد کز حق شود اسوده جانت
 کشفی محبس روح لطیف است
 که نا از ندمی بیرون رود جا
 با وج ملک خود کبر دشمن
 به بیداری زن جانت بجستی
 ندارد راه دیگر با فو شیطان
 به بینی باطن پنهان آدم
 سراسر جمله اسرار و حالت
 نماید جمله کی در دل عیانست
 شود مکشوف هر خفت ز باطل
 با سر از جهان بینا شوی نو

بسمع دل رسد صوف ملائک
 پس از آن سه سکوت و ذکر و ادب
 نوذاکر باش در معنی و صورت
 بدان در ذکر حق نروج جانست
 شود از ذکر خفت صبغی دل
 در اول نور ارضی مینا بد
 چراغ و شمع که که مشعل آید
 شود اینها عیان در اول اطوار
 بدل کز نور همت آیدت بار
 ز همت قدر مردان کشت ظاهر
 بدل اطوار سبعت حاصل آید
 بجو انوار دل کز حد فزون است
 اگر مجذوب باید ده بمردان
 هر آنکس پیرو جذبش رهنمون شد
 سعادوت دل او را آشکار است
 تمام از نور ذکر آید نمایان
 دم مرد خدا نور خدا هست
 شود زین صاحب الهام سالک
 بود سالک را بر فرض و لازم
 مزین دم با کسی جز با ضرورت
 به بین در ذکر حق نور روانست
 بیارد ذکر نور قلب حاصل
 پس انوار سمائی مینا بد
 هلال و بدر که که مهر آید
 نماید بعد از آن بی صورت انوار
 همت ده سپاری اندر اطوار
 ز همت آید این کار با آخر
 ز انواری که از حق در دل آید
 از آن اسرارش از کفن بیرونست
 شود ز اسرار دل شادان و خندان
 در اطوار بطون خود درون شد
 ظهور نور در تکرانک بار است
 اگر کبری نوذکر و دم زمر دان
 دشمن از مصطفی و مرتضی هست

کوفتی چون نواب دم را ز مردان
اگر قدر دم حق را بدانی
در این دم باد غیر حق حرامست
بخلاوت باش و با این دم فرین شو
سه ذکر ابد نور از پیر اکا
بروانقدر کن ذکر زبانی
پس آنکه روز دل ذکر خفی کو
نفس را حبس کن اندر کلوپ
مفوت کن بدن را چون کمان
نفس هر قدر نشت ابد نکه دار
برون آید از این کون و مکان نو
مکان در کلام کان چون باز بانی
ببین در سپردل اسرار پنهان
اگر در سپردل کردی نوماهر
نویج اعمال در چارار بچین کن
اگر چارار بچین باوی سراری
ولی کن باز باضت باش دایم

نو خود را صاحب دم از خدا دان
مزن از غیر حق دم نانوای
از آن دو ذکر حق فرض مدام است
ز داه دل نو با چرخ برین شو
یکه فلیل و دیگر هو و الله
که آن ذکر شود فلی و جانی
بآن طوری که گوید پیر بانو
که درین راست کردم موموت
یکش چله نفس را نانوای
که در دل وسعت ابد بدیدار
روی بر اوج بام لامکان نو
هزاران فخر و عزت بار بانی
ببین در سپردل انوار تابان
نباید سپردل عمری باخر
ولی با پیر و پی پیر دین کن
همه آمال جان و دل بر آری
شب بیدار و اندر روز صابم

که اید

که ابد را ستقامت مرد طالب
ببی مجذوب کو چلار بعبادت
بیایی زار بعین هافل احوال
در اول ترک کرد جمله عادات
سپیم جاروب اخلاق و صفات
نواز حالات اگر مغلوب کردی
بمالد فکر ذکر را در انجام
شود ظاهر مباری و لا یست
بباید واقعه مردان عبات
ز عشق آینه جان حق نماید
اگر بد پیش از اینت کار دشوار
رسد کردل از سپهران بطریق
ز مام دل بدست عشق خود دار
ز ما زاغ البصر کردی مکرّم
شوی بر کرد خود چون قطب کرد
بکفتم بانو سر مباحش واقف
بیان از حد گفتن چون فرون شد

ز فضل حق نبفس خوش غالب
بجذب حق بن و جان را رهین
که ناکبر شود دل صاحب حال
ز ثانی حاصلت رفع خیالات
بچارم حالت است و دارا است
محب بود گفتن محبوب کردی
ز فکر و حالت حاصل شود کام
ز عشق حق بیایی بس هدایت
شود از سرجان اسوده بخت
ممثل اندران وجه خدا شد
از این بعد بیسی اسان شود کار
زمن همت سلطان مردان
نظر بر عشق کن اینت بود کار
شود ذکر نواب دم اسم اعظم
بیایی داخل اندر حزب مردان
نکفت این سر بچار و هیچ عارف
دل از منع گفتن غرق خون شد

چه کویم حالم از کفایت برون سبب ز عشق حق مراد دل در جنون سبب
 قال الله تعالى واذا نبلي ابراهيم ربه بكلمات فاتمهم من قال اني جاعلك للناس
 اماما قال ومن ذريتي قال له بال عهد الظالمين وايضا قال عز من فائل
 ونلقى ادم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم ورد في احاديث
 اهل العصمة عليهم السلام الكلمات اسماء خمسة النجباء واثمهن اي الى
 القائم عليه السلام ونحن الكلمات الثامات واوئبت جوامع الكلم قل الله
 او ادعو الرحمن ايا ما ندعوا فله الاسماء الحسنى فالوا عليهم السلام نحن
 اسماء الله الحسنى التي امر الله ان يدعى بها وكلما نه العباد وقال على عليه
 السلام انا اسم من اسماء الله وهو الاسم الاعظم والسلام
الباب الرابع في العشق الالهى الذى هو الولايه الذاتية الالهية للنسبه
الى عالم الظهور المسببه عند العرفاء الالهيين بنوحه الله والعشق
والمحبة الالهية للالايه كما قال الله هنالك الولايه لله الحق ومحبهم
محبونه وبالولايه الشمسيه الكعبة الاصافية المهدية العلوية عليهم السلام
والنور المحمدي كما قال صلى الله عليه واله اول ما خلق الله نوري والنا
الموسوية والشجر الطورية واسرافاته في قلوب العاشقين العارفين على
حسب مراتب قابلياتهم وظهوراته في موجودات العالمين على قدر طينتهم
وقدرته حيث شاء وبأى صورته اراد من الشاهد والسائق والكفوس

والاقدام

والاقدام والرجوى والندام في محافل قلوب المرناصبين المكاشفين بانوار الكوا
 والبصين لكي يسفيهم ريقهم من بحر النوحيد الالهى الذى يطهرهم من اجناس الكفر
 الجبل وارحاس الشراك الخفى النفسانى كما قال عز من فائل وسفيهم ريقهم شربا
 طهورا وبوصلهم الى بحر النوحيد المعبود ويشهدهم لقاء الله الموعود في
 كعبه حق البصين كما قال عز وجل من كان يرجو لقاء الله فان اجل الله
 لات ومن يرجو لقاء الله فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه لحد
 جنونى فوق غابات الجنون جنونى من حبيب ذوقنو
 جنون چون ناخن هوشم زخمت خود از ملك تن بار سفر بست
 جنون با عشق حق دارند خوشت از آن كبر و جنون بر عقل پيشي
 اگر زنجير سلطان خويان نكرد عشق اردن بجوان
 مرا بر ازل عشق بكاه نه به هوش كرده در عالم فسانه
 كه كرم را بد بر من سرا بد دل و جان ذكر عشق او سرا بد
 بداند نار چنگ دل بست كه ذكر دل همه عشقت و عشقت
 بسمع دل شنو از اين چنگ كه آوازش رود فرسنگ فرسنگ
 كراوازش ز كوش حسنهان سبك همه ز كوش قد سپان است
 طينين باب چنگ نام عشق است نغمش جمله از انعام عشق است
 اگر انعام عشق حق بيا بے بخت خفته نار و زحما بے

ز نور عشق نار نفس دوش
 بیا عشق محبوب بجان نه
 چه سان جامی کنی در جان عشق
 نونی جان سگ جان بخش مسنان
 ز یک جامی هزاران جان بخشی
 چو خوردم من از آن جام طهور
 ز شرک ماسوی پاکم نمودی
 بجز ذات تو معبودی ندارم
 توان سپهر غاف بی نشانی
 که چون در عالم وحدت پریدم
 پری را و صاف ذات سنا شد
 تمام این رنگها نقش پرشت
 کس را یک حرف از این خبر خواند
 بجز من بیک حرف رسیده
 کتاب هفت ملت وصف عشق
 که وصف عشق خوان بر نمابند
 بیا ای ساقی جانها مسنان
 چو بخ افشرد کرد در درون
 که بیرون ز کون است اشیا نه
 چه سان دل مبری از دست شتا
 بد جامی جانم را تو بستان
 درون جان هزار ایمان بخشی
 عیان شد به الله نور
 در وحدت بر خسارم کشود
 بجز روی تو مقصود ندارم
 توان عشق کوی لامکانی
 چو ذات مثل ماندی ندید
 جهان با صد هزاران رنگ از آن
 دو عالم یک و دری از دگر
 حساب جمله نیک و بد بدانند
 بعلم هفت ملت زان فریدم
 برای عافان چون تو مشاوست
 مدح ساقی کوثر نمابند
 بد جامی بدست می پرستان

خمار عفتشان بیکار آورد
 چو کار دل همه مستی شود
 همه شرکش از این عفل دوش
 که از بختن دنیا بخواهد
 که نیکب نفس خویش جوید
 که تحصیل علم و فن کند او
 ز علم او بر خویش غالب آید
 جوازی باید از سلطان و انعام
 که اظهار دهد بدین نماید
 که گرازی بی و اهلش بری تو
 که با کفری حق جوشود او
 خدا را از در دیوار خواهد
 که روی دل آرد سوی مردان
 که من جوای منهای خدا هم
 در اول کام از ایشان جان برارد
 که مشاق طاعات و سلوکست
 که باید سروری و پیشانی
 کس از فهم این اسرار آورد
 چو دل در غم جئات وجود است
 که گاهی در سما که در زمین
 که از بهر جان عقی بخواهد
 که توصیف عفل خویش گوید
 که برین علم را جوشن کند او
 فلان مبر و ز پرش طالب آید
 برارد نفس دوش را از آن کام
 بنفش دهد را لطف نماید
 بفرس برین زان ده بری تو
 کند اندر سباح بس کاو
 که از صحرای که از کسار خواهد
 که اندر راه مردان بسپرد جان
 از ان مشاق روی اولیا هم
 از این رو آورده نهران سپارد
 و زان طماع در فقر ملوک است
 کنار شاد خلق و ره نمائی

هدایت شبهه عشاق فرداست
نمای کار عقل کفر و شرکست
ره حق نیست راه عقل بکسر
بعشق حق شوی کراشنا نو
شود جان اگر جوابی دلبر
نوا عشق است کیش و رهبر و راه
چو ز اول جام خویش مست سازم
ز یک جرعه بمالد کفر و دین را
دهی از جمله نفیحات بکسر
بروز قلب جان جوابی او شو
که نا آرد بحالت یک عنایت
براهش بذل سازی عقل و دین را
بخشد زین عنایت جام تانی
دل و جان و تن نو بار جویند
چنان شیدا و مست دلبرانی
بگرد خوش جولان اوری باز
همه انجام و آغازت بود باز

از آن

از آن فارغ شوی از ماسوی نو
اگر با عقل میبودی بسیران
ندان کن کجائی با کجائی
دلک با عشق حق طهران نماید
فناي ثابت ابد از این جام
در این مستی سرور از دل بگو
نوجون از باده نوحه مستی
بهادش جان و دل بیدار بینی
ز نایب ان شراب آشنی و ش
در آن آئینه بینی روی خود را
چو این مزاج اول خلق پیراست
تمام نیک و بد های دو عالم
ولی دل در ره عشق ره بین
ترا از عشق حق فتح مبین شد
چنان مستی ز عشق و باده اشام
که غیر از باده و ساغر نخواهی
دمادم عشق و رزی جان بکاهی

شوی پرنده در راه خدا نو
کنون با عشق حق آنی بطهران
همی دانی که با عشق خدا
چو بهری کریمان پیران براند
شوی مست لغا و باده اشام
در این مستی لفای حق بجوئی
همه در فکر ساقی ا لسی
که شاید یک رهش د بدار بینی
شود آئینه دل صاف و سبزه
نماید حسن و فحش اشکا را
هو بد آکشنه از عشق مبین
بعد رخود در آن بهی دمام
کجا پروای کشف آن و این است
که عقل شد فنا عشق فرشت
ترا عقل آمده مطوی از این جام
بجز از ساقی کوثر نخواهی
ز پیر عشق خود جانان بخوای

چو پیر عشق در راه است دلال
ز پیر عشق روی عشق حق جو
که مرآت خدا بین کردت دل
ز سوز و درد وجد و اجتهاد
بنوشی از کف ساقی کوثر
چو آن جامت بیامد روی بارو
ندانی مسنبت زان چشم و پرو
هی دانی که مست ساقی ای
بآن محراب ابرو سجده آری
چنانست عشق ساقی مست آورد
ندانی در زمین با در سما
از آن سوزی در این در روان
چشم دل به بینی نار سوزان
بطور دل در آید موسی جان
چو جان را به بیند مست و آگاه
نه نار است این که آن نور بخشد
اگر اعمال حسن آید معینت

ترا حاصل شود از مهرش امال
با و مرآت دل کن روی بارو
دل آید با مراد خویش واصل
بصد زاری عیان آید مرادت
بستم با رخود بک جام دیگر
شود طالع از آن بک چشم و آبرو
و باز آن جام روح افزای خوشبو
فنا از جان بیانی با فیانی
ز چشم مست ناروز شماری
که جان را نوع دیگر هست آورد
هی دانی که در غرب خدا ای
که آتش در زنت در ملک جانت
شده در مجمر قلب فروزان
به بیند آتش موسی نمایان
کشد آن شعله ای انا الله
بعادف جلوه انوار مولاست
شوی بجری روان انشینت

ترا هستی کون بکسر بسوزد
در این آتش درانی چون سمنند
چنان این نار در دل بر فروزی
پس از این چون مغان آتش پرستی
ز فضل وجود خود پیر مغان
به بینی زو جمال بی مثالی
اگر بک ذره هستی در تو بیند
جلالتش انجان کرد نمایان
بلزاند زهبت بس دل را
و کرد در سبب کامل فنا
لفافش صد هزاران جان بچشد
جانش را بخود خندان به بینی
چنان لذت بری از خط و خال
بعری لذتش در کام جانت
در این حالت که از ساقی نویسی
فنا چون از جلال ساقی ای
شوی اکنون تو داخل در خوابات

که عقل و نفس و جان و سر بسوزد
پرافشانی کنی از شوق دلبهر
که جان و دین و ایمان را بسوزی
در این آتش بعشرت خوش نشینی
جال خویش بنماید عیان
که خورشید آید زان چو خورشید
زهبت سهمت اندر جان نشیند
که هوش از عقل گیرد طافت جان
فروز بر دهم آب و کلت را
بعشرت خوش دل از حسن لافان
بهر جان صد هزار ایمان بچشد
کز کو با جمال جان به بینی
که بخود محو کردی در جالش
بماند همچو شهد اندر دهانت
گذشتی از موسی ساقی پرستی
پس از نور جالش با فیانی
کند پیر مغان بس مراعات

خوابی که دایم میبشنید ی
 ز ابا عشق حق ابد سرور کار
 کمالات و عبادات و ریاضات
 مفای نرخواه است بر اثر
 نشانی داده اند اهل خوابات
 نه توحیدش بیایی فی جنون است
 بود توحید ذات این ای برادر
 نود توحید ذات بی نشان است
 بپن ساقی مردان شاه غیب
 همه فانی و وجه ذات باقی است
 بیانی ز این اشارت کین چه میبود
 بپن کین باده توحید ذات است
 تمامی انبیا زاداده بکسر
 ز جانش اولیاء مست و خوابند
 از آن دایم می و چنک و چغانه
 بیزم جانان در کار باشد
 بی مردان که اینجا که رسیدند

که این از کمالات و صفات است

به بینی چون باین حالت رسید
 نه دین داری نه آیین دگرایی
 تمامی محو میابد ز کمالات
 چو خوش فرمود انشیخ شبستر
 که التوحید اسفاط الاضافات
 هستی دانی که از درکت فرو رفت
 که مهالذ کمالات تو بکسر
 در این دم عارفی کل اللسان است
 به بین ساقی مردان وجه لازم
 مهان بخوار و وجه ذات است
 کزان ارواح خاصا مست و می بود
 که افزون روزش از جام صفا
 بجان زین می شه ساقی کوثر
 ز رویش کاجوی و فیض پایند
 نغنی و سرور و عاشقا نه
 رخ ساقیشان هم بار باشد
 طبع از جان و عقل و دین بریند

مستور

بمستی و جنون خود شهر کردند
 ز زحمات چنان خود را رها کردند
 از آن شاهان یکی و پسران فرزند
 ز سنک و چوب اطفال زمانه
 دگر ذوالنون مصری مهجین
 چو نار عشقش از دل زدر بانه
 چو خرقه صادش برین شد
 شد از عشق خدا چون مست و شد
 پس از ایشان بدان حاصل عمل
 ز حیم شاه دین او خود جنون یافت
 زنون مادر را ز انجین بود
 ز بعد جد نبه و شور و ریاضات
 بجانش چون که محالک غالب آمد
 بمادر کهنی بک روز کاکون
 بیاسخ گفت کای نور دودیده
 دوده سالک کاکون در وصاله
 حال غیب حق در دل بدیدم
 هزاران سنک از اطفال خوردند
 بکام خویشین دل را نشانند
 دلش شادان و چشمش پر می بود
 ز هر عضویش جوی خون روانه
 که اسم اعظمش بادل فریاد است
 چو محزون شد سوی بیمار خوا
 زلفش سرخی این نو اخواست
 چهل سال از عبادت کشت ازاد
 که بود اندر ولایت مرد کامل
 جنون بگزید و رخ از عقل برناشت
 بر عشق خدا عقلش رهین بود
 کراماتش عیان کرد بد و کمالات
 ز جان او خود جنون را طالب آمد
 بمن بر کو وصال حق بود چون
 حق آن خدا کت آخر بد
 برون از عقل و نفس بی خیال
 بی زحمت و وصل حق کشیدم

ره ملک رضا این دم بپو هم
از ایشان طاهری نخوی بود
بجز ساده فکر و ذکر حق یافت
بشب در بین افشاء عبارت
بجو ذات پاک شاه مردان
نخندم نام او را در کنا بے
چو مولی گفت دانه مرد سبک
مرا شد این سخن او بزه کوش
که شاه عشق در طی عبارت
اگر صد قرن از ایشان بگذرد بشیر
چو باز بجز عظام بسنه محکم
و گرنه شور این عشق بکانه
کمی در روم و کاهی در سمرقند
چنان که مصر و ذوالنون یاد دارند
چه سازم من کون در حبس عظم
پای ساقی جان بخش عشاق
خار عفل دارد سرگرا نم

بجز وصل رضا دیگر بخو هم
که عفل از نور عشقش منطوی بود
شد اندر بجز عشق از عفل در فنا
ز مولی من شنیدم این اشارت
که وصفش رانه بشنیدم ز شاهان
ندانم ز احوالش حاجے
ملک عشق حق ز ابدال خرد است
ز مولی دوش و از سر رفتم هوش
ز خاصاناش کند بادل اشارت
فراموشش نباید عاشق خوشتر
چه سان جولان کنم در کرد عالم
دوانیدی مرا خانه بخوانه
بعشق از عافلان بکس نمی مند
نه لغزان از مجانبین بر شمارند
از این من در پی کشتار و نفل
بد جامی و از عظم بکن طاف
ز عفل ای عشق ربانی بجایم

بش

بشب در حبیب چون کردی بنا
نو مسغنی کنم از خلق عالم
مرا وصف نوا بیدم جان جان
دو کلو صاف تیکت باد ارم
بود این قبض هم از فضل شاهان
فشانندی از کلام شکر بخت
شهم زان کام دل شبرین غما بید
بنا و پل ابرم من این عبارت
که کر نیک علاقی اوری نو
بدان ای راز نظهر علاقی
چو بجز ساوه خشک رود عفل است
ز خشکین رود بیرون ای بکسر
جواز افان عفل و ارمی نو
کز شاه این اشارت بر اید
غرض این طایفه مسلمان هستند
بد عشق خداشان مالک آمد
چو در عشق خدا کشند سالک

ز فضل وجود خود دادی زکاتم
که مسانه ز تو صفت ز من دم
مرا ذکر تو نروج روان است
من این دم را ز عمر خود شهادت
که دو شمع شکر افشانندی بلاما
چو شکر جان و دل آمد هفت
که شهر بنی بکفتم فر اید
طهارت را ز شه آمد اشارت
ز جرت سروران یک سروری
بپارد عشق حق بر عفل فایق
دلک در فکر عشق حق بفل است
بجز عشق شو بچود شناور
ز شاهان و لایب بکشی نو
ببین کین دولت از بایم در اید
ز عشق شاه غدر از عفل خواهند
از این رو عفل ایشان هالک آمد
بصورت عفلشان کرد بد هالک

هزاران عقل بنده این جنون است
بل این قوم رسوم ندانند
اساس شرع از عقل منبر است
ولايت سربيهان از عفو است
ولايت بطن ناويل كنائست
ولايت عشق و با عقل ارفر پيشد
هر آنكس را كه عشق و عقل يار است
هر آنكس را كه عشق و عقل دارند
ز عشق و عقل و انسان كامل آمد
بعشق و عقل انسان مستنير است
خواص اوليا اين كار دارند
هدايت كار اين قوم عزيز است
ز حق اين قوم را دان مستهيب است
بصورت با ثوابن با خدا بند
سباح کرده با هر كس هر كوي
شدند ي پيرو مقبول در فرفه
قبول عاشقان و عاقلانند

بمعنى هير فشم غرق خون است
براه حق هدايت كى نوانند
هدايت كار عقل مستنير است
كجا آن كار عقل بوالفضول است
ولايت سر شرع مستطابست
ب عالم مشعل اهل زمين شد
بخلق اور همنما از كرد كار است
هدايت را درش بر دل كشادند
مرادش در دو عالم حاصل آمد
بشرع دانا و خبير است
كه عشق و عقل با هم يار دارند
نه كار عاشقان بى نياز است
از اين رو خلق را سازند بيدار
بمعنى و بصورت ره نمايند
بفد عقل و با او سخن كوي
پيوشندي بظاهر صوف و غوفه
ره هر دو ز عشق و عقل دانند

بمعنى

بمعنى صوفيان با صفا بند
بى كس را كه در صورت رفتند
بگويندش سخن از زهد و نفوى
كه نادر راه معنى قابل ايد
مراد يارده بردارند آن دم
بى كس را كز اول محرم آرند
نمايندش بدل راه ولايت
بدان كين فرفه مردان خدا بند
خدا را كشنه پنهان در فنا بند
نگاه مى گران كمر كيشان
جز آن رندى كه در ايشان فنا شد
بدل زانوار ايشان بس نشان بد
بايشان مختل از جان و دل شد
اگر چه زحمت ايشان كشتار است
خدا زين كاملان از بسكه شاد است
اگر ايشان بكي در خاك مهرند
بارض ايشان چوانجم در سما بند
بظاهر زاهدان پارسا بند
ادب و ناصح و پيرو شفيقند
نيارندش نشان از سر معنى
كمال فطرت او را حاصل ايد
بيازندش بستر عشق محرم
بترخوش يار و هدم آرند
كه ناز عشق حق بايد هدايت
كه در معنى و صورت ره نمايند
بظاهر ماه و باطن افتابند
نهند بر جمال پاك ايشان
از ايشان عارف عشق خدا شد
جمال پاكشان در عين جان دهد
از اين ره پاك از اين آب كل شد
ز حق بس رنيت ايشان كبر است
همه انفاستان عين چهار است
عزاشان خلق نه اخلاص كبرند
چو از عشق خدا بس با بها بند

شباطین یابنی آدم سینه ند
 پناه آرند طالب ار باستان
 چه گویم این فضل الهند
 اگر در جمع ایشان نشینی
 اگر بامهر این شاهان کرای
 برودل پاک و صافی کن زاغبار
 که نادر وی حال شاه بینی

فی المثال ببعض احوال الناظم من طلبه وارادته وریاضته و عشقه و

جذبته و مکاشفته

مراد باب صوری پر معنی
 فنا از خویش در عشق خدا بود
 بدیدم آنچه را گفتم ز شاهان
 دلم بامهر او چون آشنا شد
 باو چون سالها هم خانه بودم
 دلم یاد رد حق چون آشنا شد
 بهامد جذب حق بر جان چو غالب
 بر پیری که باشه در فرین بود

ز صوفی

ز صد فدل بصد زاری برفتم
 محمد چونکه نام آن ولی بود
 وطن در کار زوش بود و مسکن
 ز لطف وجود و اخلاص آن هنر
 چو دیدم از جده به جانم راه را
 نو چون خود از نژاد اولیائی
 نژاد رگوز آب و نشنه خفته
 اگر از حرف من رخ بر نناچه
 با و گفتم که ای پیر مراد م
 مرا نو خضر من موسی نشاتم
 چو موسی را بخضر انکار آمد
 کنایه انکار از عقل خبسم
 بر اهت عقل و جان بی نیازم
 چو دیدم که پیر دینم آب دندان
 بمن فرمود آن پیر از فضل
 بنزد باب صورت آنکه زادت
 ترا پیر و دلیل انشاء دیر است

غم و درد دلم بکسر بگفتم
 همه اوصاف حق رو منجلی بود
 ولی در شهر شهر از ششتم
 کشیدم همچو جان خویش در بر
 بگفتا از خدا شد کارت آسان
 از آن محمد و ب در عشق خدائی
 ترا در خانه بار و رخ لطفه
 همین دم روی مطلوب بیابی
 نمودی پس از این کفنا رشاد م
 امید آنکه همراهی توانم
 ز عقل ناشکیب اینکار آمد
 کلامت را بلوح دل نو بسم
 کلامت را چو درد در گوش سازم
 بدیدم لعل او در حقه خند
 زجا بر خیز و مپرو بی تا مل
 همان دان باب معنی و مرادت
 که پیران را ز حق او جان شیرین

مر اوردشتی چشم ناراست
مر از جان و دل آن شه رفیق
چه دوشاخم کربک بیخ رسنه
ولما و پرو من برا و دلیم
لب هشتش نبی نامش محمد
زهاشم پیر من او یاد کار است
برد از جان و دل طالب شو اورا
من این از پیر معنی چون شنید
لب من پای او را بوسه دادم
بان شه عرض کردم مدعا
نیتم کرد بر او مرجبا کرد
گرفتم نوبه و تلفین من از وی
نمودم کام اول مرضی را
بمن گفتا بیای بتد عفل است
بروز این پس خدا را یاد میکن
رسوم علم را از لوح دل شو
که نانا بد بدل انوار معنی

مر ارام جان بفرار است
مر با پیر معنی او شفیع است
دوسر بنخیم در یک دست و ^{منه}
بر این شاهد خداوند جلیم
در اخلاف او شبیه اند ^{چند}
با و صهر و ولی کرد کار است
که بنماید خدا پست اشکا را
بر آن پیر ربانی دو بد م
سر تسلیم پیش او نهادم
همه گفتاران پیر هدی را
که طالب بجای او آشنا کرد
بره او پیش رو گشت و من از پی
از آن شه بافتم وجه خدا را
بلوح دل رسوم علم و نقل
بدن را پاک و دل آباد میکن
ریاضت کش نوذکر حق همی کو
بیای آن زمان اسرار مولی

بجای زو آشنا کردی و هشیار
ز جذب جان مرا چون بود ^{قطب}
چو از جذب خداوندم گشت بود
بعزلت بودم از خلق زمانه
ریاضت روزها کردید عادت
ز لوح دل رسوم علم شنم
کهی رفتم بر ایدال و اونا د
گهی در مسجد و که در غرابا
مرا حاصل شد از این ریاضات
ولما ارام جان و دل نبود م
اگر چه بد پدر پیر طریقم
دل و جانم به پیران گذشته
از آن شاهان بسی اسرار دیدم
ز تربت هایشان انوار ظاهر
ولی زیشان دون ز اقطاب کامل
معنی تربت زیشان بدیدم
بکیشان قطب عالم ^{قطب} بن
عبادت ابد از وی صور نشاید
کشیدم هفت سال ازین ^{ضبط}
شب بیدار و روزم بخورش بود
فرار آوردمی از اهل خوانه
بشها کردمی بخود عبادت
وداع عقل را از جان بگفتم
بوصف راه حق خورسند و شد
کهی در ذکر و کاهی در مناجات
بسی حالات شک و بر فوحت
دمادم در دخی در دل فرودم
همه ایدال با مهر و شفیع
بدی با جمل شوق و عشق بینه
بدل زایشان بسی انوار دیدم
ز مرقد هایشان انوار ظاهر
رهی دامهرایان بودند از دل
برو حانت ایشان رسیدم
شه معنی و اسرار و بفرار است

چو او شاهی نیامد در کلاب
 بی مردان گران شه فخر پند
 میان علم و عرفان جمع مباد
 بی او راست نصیفات باهر
 اگر ز اوصاف او خواهی حسابی
 بد ائشان مفول طوائف
 بی حالات کامل بس کرامات
 اگر خواهی مقاماتش بدانی
 یکی دیگر شعی با حشمت و جا
 بعالم بود مجد و بی پیکانه
 دوده ساله ریاضت چون کشید
 ز قطب الدین بیامد صبا کیش
 کلاب را یکی رکن رکن بود
 به پیری بوده از شور و کلاب
 کرامانی برون از حد و مرز
 از ایشان هفت تن را برگزیدم
 از آن کلین هوشاخی رسید م

زیران از یلایت ناهایت
 بعلم دین و سرحی رسیدند
 بد لها تخم مهر حق هندی کاشت
 که نوحید و کلابت زاو سن خط
 نکند وصف آن شه در کلاب
 بوصفش خلق ایران جمله واقف
 از آن شه ظاهر آمد در کلاب
 نصا نبش بچوئی و بخواه
 محمد هاشم آمد نام ائشان
 بر او غیری بودی خسانه
 بقطب الدین شه معنی رسید
 بعالم گشت مشهور او بد و بیتر
 چه گویم در کلابت قطب بر بود
 ریاضاتش چو ایام بدایت
 مریدانی بغایت معنی داشت
 بقبض خدمت هر یک رسید
 کلاب از صدق شوق خویش چید

ولی با آن دوشه دل بسته گشت
 مرا چون این دوشه زاجدا بودند
 چه گویم ز پیش ما شان سراسر
 بی یک ره بد بدم قطب ثانی
 با آن شه جان من چون رو برد
 بگو شمع گفت آتش در هانی
 بیاید از زمان کاسرار پنهان
 از آن شه من بد انشم ز کف نار
 وجود آدمی همچون درخت است
 بی در راه حق باید ریاضت
 غرض از شوق حق ره میر بدم
 بی شهر و بی ملک معانی
 پس آنکه قطب بن آمد عیانم
 بر او کرب و افتخار نمود م
 بجان و دل نظر کردم خان او
 نظر کردم بجان و دل دمام
 ره حق گفت اگر خواهی توان
 با ایشان زان دوشه پیوسته گشت
 برو حانیت امدام نمودند
 ز وصفش پر شود اوراق دفتر
 مدتی کشته بودم در معانی
 چو اهل علم بحث و کشوداشت
 نرا زود است کشف این معانی
 بکشف دل ترا ابد نمايان
 که فهم سرحی کار بست دشوار
 در اول ناخص و بی مغز سخت
 که در آخر مکرر در افاض
 بچراغی ریاضت ها کشید م
 معنی پی سپر کشتم هانی
 ز رویش آمد اسوده جانی
 ز عجز و درد رخ در پایش سودم
 که حالات غریب شد عیان
 که سر زدا غرازدل اسم اعظم
 ره مردان با صدق و بی غش

ره حق رو بیکر و کار میکن
 بیان این فنوح کشف حالات
 عباد کاشف از احوال چون است
 چو اسم اعظم با جان فرین شد
 ز رنگ ماسوی دل شسته شود
 بسی مدت ره معنی بریدم
 کهی در قبض که در ببط بودم
 پیامد از عنایت بخت سیدار
 ز نور شاه عشق چشم جاشد
 بچشم جان بدیدم روی آتشه
 دمی اندر سجود شاه بودم
 بخاک راه او چون فرش کشتم
 مرا از فضل خود برداشت از غایت
 بفرمودم ریاضت بس بودیر
 ولی من با نوعی که میکنم باد
 نوسل خود بغير ما بخوئی
 کرام بر زبان الطاف آتشه

از این ره رو بوصل پار میکن
 نشد منظوم در سلك عبادك
 چه حالات از عبارتها بروین
 ره جان بر نراز عرش برین شد
 بشاه عشق حق دل رو برو کرد
 ز راه دل بسی آثار دیدم
 بدل من اسم اعظم میسرودم
 دگر از اسم اعظم کشت طبار
 حال مهدیم در دل عباد شد
 به پیش شاه کشتم سجدا که
 ملک سان سجد برادم نمود
 از این ره ره سپار عرش کشتم
 نظر فرمود پس از دیده پاک
 ریاضت خود مکش دیگر از این
 که مستمسک ترا حبل المنین باد
 طریقی غیر مهر ما نبوئی
 شود عقلت ز فهمش کیج و گمراه

بحق آن خداوندی که جاد داد
 که کراز عشق حتم صد زیبا بود
 زینک لطف هزاران جا بخشید
 مصابا پیش بجان و دل شنیدم
 بصورت گاه پیرم در عیان بود
 صورت را شاه خلع و لبس میکرد
 بسی جلوه که ظاهر آمد از شاه
 بسوی سراسر فرمودم یک گفتار
 بی فهم معانی بس اشارات
 عبارات ظاهر از هر عوام
 یک زبان اتحاد جری و کل دان
 چو کل در جریها کردید پنهان
 شه دین وجه علام الغیوب
 قلوب اولیا مرآت شاه است
 بدان پس هر که بیند اولیا را
 دگر حقیقت پیران ره دان
 هر آنکس را ز دل با شاه راهست

بخاک نیره او نور روان داد
 بجز از رفت صاحب زما بود
 هر جا که هزاران همان بخشید
 ولیکن خلع و لبس از شاه دیدم
 که او محمد صاحب زمان بود
 که محمد بد و گاهی حبس میکرد
 مرا بر سر انسان ساخت آگاه
 ز با تم فاصراست از ذکر اسرار
 بود در کشف ابلیغ از عبارات
 نصب خاص اشارات کلام است
 بسوی کل همه اجزای سل دان
 وصال جریها را وصل کل دان
 ظهورش در مرابای قلوب است
 بیاطن جمله را با شاه راهست
 اگر عارف بود بیند خدا را
 ز خلع و لبس شاه آمد نمایان
 دل او مظهر فضل اله است

چو باطل دین و کیش و ده ندارد
 دگر اظهار قدرت در طریق است
 چه باطل را نیابد این کرامت
 ظهور قدرت حق از امام است
 دگر اظهار ميثاق السن است
 که کریم عهد جانی برقرار بد
 نوسل جرمی شاهان بخوشد
 دگر زان سجده جان شد بآدم
 چه سر سجده آدم همین است
 هر آنکس کو بآدم سجده آورد
 از این سجده هر آنکس روی بر نداشت
 بود این سجده از آثار سلیم
 نوحیت را بنین وجه خلدان
 که نادر حزب انشاها ندرائے
 نجات ابد ترا از کبر شیطان
 بصلح امر جان را طاعت این است
 بظاهر مطیع آن شها ن

بباطل ره بپایین این شرن دارد
 که این شه مرحفیف و احقیق است
 نظر پوشیدم از سایر علاءات
 که در اوصاف ربانی تمام است
 که باعشاق خود آن روزیست
 در این عالم همه جوانای یارید
 بجز راه عشق ما نپوشد
 که تکلیف است برخاسته صحر
 که آدم از خدا محراب دین است
 ز اوصاف ملائک بهره دارد
 بنین دیو است سو نارینش
 به پیش وجه حق از روی تعظیم
 از این رو سجده اش کن از دل
 حکم و امر حق از جان کرائے
 کنند منسلک در سلک انسا
 اطاعت بر اولو الامر این چنین است
 بباطن بیشک از سجده کنانی

نه نور آن شهان ز آدم عیان شد
 ملائک ز امر رب پاک ماجد
 بلند آمد ز آدم این ترانه
 چو بنی دست قدر ناز و بود
 بآدم وحی شد از پاک بر دان
 کجا سجده ملک بر اب و کل شد
 بصلی نور پاک خود نهادم
 سجده دارد ملائک ز امر بر دان
 چو وحی حق بآدم نازل آمد
 که کرا فضل حق نور مبارک
 ملائک پیش رویم سجده دارند
 اجابت کرد حق از جود و احسان
 ملائک سجده آوردند بکسر
 بدید آدم که این از جذب نور است
 بکفت ای کرد کار ماء و طهر
 بر نور خوشت عادم کن
 بوی از نور حق آدم بصر کرد

که آدم قبله کاه قدسیان شد
 بآدم از عجب گشتند ساجد
 که ای معبود سجود بکانه
 چو نازند پیش رو سجود م
 کریم هست وجود خویش برهان
 که این سجده بنور جان و دل شد
 طفیل آن ترا این ربه بآدم
 به پیش نور وجه پاک سبحان
 مرا و این نما در دل آمد
 شود نازل مرا بر وجه و یارک
 از این روحانم ابد شاد و خور
 شدش نور خدا از جبهه نابا
 به پیش آدم خاکی بر ابر
 که در روی ظاهر از رب شکور است
 عجب نوری به بنیم در جبینم
 بوصف راه و کیش و افهم کن
 بذر و ده عالی عرش او نظر کرد

بدید از نور حق او بیچ نمثال
 بدل گفتا که شاهان کپا نند
 بحق محرم بجز آدم نبودی
 آسامشان تمام از وحی برزدان
 بدایت احمد و آخر حسین بود
 پس از آن وحی حق کرد بد نازل
 بفین دان کین حبیبان معظم
 مرا مفصد اگر خاتم نبودی
 بیارم این حبیبان از نو ظاهر
 حبیبان خداوند همایونند
 خدا عهد و لایب بست محکم
 که در هر لغزش این شاهان شفیع
 ترا از غیبان از این بیان شد
 بر این شاهان ملائک سجده کرد
 بحمد الله که کردم سجده از جان
 طبع در جبه این شاهان نکردم
 چو آدم کو طبع اندر شجر کرد

نمایان با کمال عز و اجلال
 که با اجلال و جاه و عروشا
 جز آدم مالک عالم نبودی
 بلوح قلب آدم شد نمایان
 که آدم را تمامی نور عین بود
 که ای آدم از ایشان مهر و مکمل
 مرا مفصد شدند از خلق عالم
 وجود عالم و آدم نبودی
 بعالم لیکن اندر دور آخر
 جهان را سا بقیان و لا حفا
 یادم بهر خفتن درون دم
 که امر زد ترا سلطان غفار
 که آدم از چه قبله فد سنان
 منافق کو برو بر پیش خو خند
 خدا را درو بر نالت ایشان
 بعهد بند کیشان سر سپردم
 از این ره از بهشت و خود بد کرد

فراموش

فراموش آمدش انهد و مشا
 شجر شاخ و لایب شهان
 شجر سر و لایب امام است
 از این ره آدم از وی نهی آمد
 و لایب ظالمان بر خویش بینند
 لوی کفر و فخر حق ریودند
 بدانند هر که حد رنبه خویش
 امانت را باهل خود گذارد
 هزاران رحمت از هفتش بیاید
 مقام قرب حق خاص امام است
 بر آنکو فارغ از نفس و هوشت
 ولیکن این مفاتیح بس بلند است
 بر آه حق چهل سال ارشنا بد
 بیای منکر اهل و لا رب
 ز نافر فخر جباری به پر مهر
 چو آدم عجز کرد از لغزش خویش
 خدا را کربان شاهان بخواند

ز زینهای جنت آمدی طواف
 هر آنکس خورد زان از عاصیان
 محرم بر تمام خاص و عام است
 بلبش از عداوت مغوی آمد
 دل شیران برزدان را شکستند
 در پیران بروی خود کشودند
 فلام نهید ز حد خود فرایش
 خیانت در امانت او نیارد
 در غفران بر خشارش کشا بد
 بغیر از آشتیان فرایش حرام
 همه قرب شهان قرب خدا شد
 ز فحش طالب حق ارجمند است
 اگر بجد و بی این دولت بیاید
 اگر میخواهی از برزدان هدایت
 تمام کفر و شرک از نفس خود برین
 ظلمت از بنیاصد بار کو بیش
 چو آدم دل بکام خود نشانی

بکشف دل چو آمد قبله حاصل
 بداند آنکه او اهل بناز است
 نماز عاشقان از شور عشق است
 چو کشف سر عشق از دل ندان
 ظهور سر عشق از دد دل آید
 چه خوش فرمود آن پیر جانو
 نماز عاشقان ترک وجود است
 طهارت ترک هستی دان سر
 وضو از فناء حاصل آور
 شعور از عشق از انست واقف
 بهر پاد زار بعینهای چهار است
 بازلربعین احرام بند ہے
 بدوم زان میامست و فرائض
 جماعت جمع عقل و جان و دل
 تمامی دویشان در قبله بار
 نسیم بار عیان آید رکوع
 بچهارم زان سجود است و سلام

در این

در این چارار بعینت یک نماز
 هفتان بیت خدا در جان و دل شد
 ز نور عشق دل بیت الحرام است
 حجر سر سویدای دل نشد
 توان میثاق دان عشق خدا است
 بدل سر سویدای طور هفت است
 جمال عشق در چشم دل آید
 ولی در کشف دل گردد نمایان
 توبیداری دلک اندر نماز است
 زمام خود بدست عشق دادم
 ذکر اظهار عشق کل باجز است
 کراجز عشق کلشان دین و کثیر است
 بس است ای از دین این شش آثار
 ندارم حال تعلیم اشارت
 فی اشغال ناز عشق و لجانہ علی البال و کثره شوق القلب الی دوام سال
 مرا این عشق سرشار بکانه
 زمین قصدش همه دینار خوش است
 که افضل از دو صد حج حجاز است
 نمودارش عیان از آب و گل شد
 پس طواریش همه دین و مقام است
 که میثاق خدا زان حاصل شد
 که در سر سویدای رو نمائی است
 مقام عشق روح افزای رفت است
 از آن نور سپاهش منزل آمد
 صلوات عشق از این پنج ارکان
 توبیداری دلک در سوز و ساز است
 کجا بودم ببین کجا بنفادم
 چه اجزا مظهر آثار کلاه است
 بفین کل طالب اجزاء خویش است
 که آوردی نو در طی عبارات
 سر آمد شوقی تنظیم عبارت
 بعالم کرده بهر خود بها نه
 دلم زان جلوه دیدار ریش است

دل عاشق مسکن را کدازد
 وزن مرانی ارد اشکا را
 بیا به عشق جان فرسای خونخوار
 غبار جان حجاب اعظم آمد
 کون پنهان اگر در عین جانی
 چو کردی عاشق مسکن بهانه
 که نار خسارت ابد اشکا را
 در آن دم کین غبار جان فشان
 در کار دل چه سان پنهان شوی
 حجاب از نفص عشق آمده اینجا
 بدل کر عشق آتش کامل ابد
 کلید عشق حق در دست دل نیست
 سلطان این دل مفلس چو بد
 بیا به عشق و حش اشبا نه
 چو دل را مست آن دیار کرد
 کدایر ایشاهی راه دای
 چو ازین پس تو محروم شومائی

بزم

هزاران مفلس در بر خوانت ابد
 بخشا نور عشقت را بجا نیم
 که نادل در ولایت کامل ابد
 چه کوئی را چون زین باده بی
 چشیدی نابش نار جلالش
 بدل کر بی این آتش رساند
 بسوزد جمله خاشاک وجود
 چه صعوه خود عدو و جان خویش
 بحکمت شاه عشق از جود و افضا
 که دل از نور عشقت کامل ابد
 و کر نه عشق حق خود محض جود
 بحکمت ملک دل آباد دارد
 چه میخواهد از زبان گفتگوها
 چو عشقتش آفت هر عقل و دین شد
 چو من ای را ز عقل و دین نداد
 ز حکمت نیست عاشق زفت و فیه
 من از جان عاشق دبار دارم
 بپای بگذره زین خوان کوهن ابد
 ولایت را کین قوت روا نیم
 بر آتش جالت حاصل ابد
 نمیدانی فانی با که هستی
 بدیدی شعشعه نور جالت
 ز دل بگذره با فی نماند
 فرو ریزند از هم نار و پودت
 که با شاهین کنی پیوند خویش
 نماید که عنایت کاه اهل
 مراد از جالت حاصل ابد
 مرادش حکمت و حفظ وجود
 گهی تخمین و گاهی شاد دارد
 بناساید می زین جستجوها
 بگو با عشق حکمت کی فرین شد
 چگونه من ره حکمت سپارم
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 کجا با حکمت او کار دارم

چو پروانه ز شوق از من توانم
 ز نارش عقل و جان و تن بسوزم
 بیا ایشاه عشق انشین روی
 که چون هستی من کارش نباید
 چو سوزم من تو مانی جاودانه
 مرا کوئی نودل از عشق بگذارد
 گهی بنمایم من حسن دیدار
 ز مام دل بدست شاه دل ده
 بجان کردم قبول این گفته اش
 رضا در عشق خود چون خواست
 بدل غیر از رضا او بخو هم
 رضا در گران پر بها دان
 رضا در عشق آمد فخر عشاق
 رضا در پای زلف بی کنارش
 ز بحر حق رضا دری بپیمش
 چو دم زد از رضا بش جا جانان
 مرا باد رضا باد خدا شد

بشمع وصل او خود را رسانم
 چراغ دل از این سوزش فروزد
 مرا در نار عشق کشت زهر شو
 بسوزم ناز من عارث نباید
 نوئی عاشق تو معشوق بکانه
 اگر خواهی مرا بسوز و می سلا
 که بکشایم کفنا را سرار
 رضا در عشق حق از جان و دل
 چو کردم بارضای خویش همراه
 نباید جز رضا دیگر من کار
 بعالم جزضای او بخو هم
 رضا نور جمال کبریا دان
 رضا در عشق آمد پیر مشفق
 رضا عشاق را دیدار باراست
 خدا را دان رضا وجه کریمش
 سرود آوری اندر بار مسنا
 سرود دل از آن باد رضا شد

مرا عشق پر افسون و نیرنگ
 دلم را بجل رضوانت به بستی
 مرا شوق رضا تا پاد دادی
 دواي درد دل را چون نوداگر
 رضا عشاق را جان است پیمان
 ره عشق رضا از جان پو هم
 چو دیدار رضا روی خدا شد
 بعمری روی او کشتی مرا بار
 نبود از مهر او هم راه و رهبر
 نبود از فضل او هم بار و پاود
 مرا روی رضا روی خدا شد

الباب الخامس في امتحان العاشق وابلائه في العشق الالهى بالتمكيد والبلاء
 حق يصل الى الفناء والبقاء كما قال الله ولنبأونكم بشئ من الخوف والجمع و
 نقص من الأموال والأولاد والتميرات وبشر الصابرين الذين اذا أصابهم مصيبة
 قالوا ان الله وانا لله راجعون اولئك عليهم صلوات من ربهم واولئك هم
 المفلحون والتمس اناس ان يتركوا ان يقولوا متاوهم لا يشنون لأن الأيمان
 العفيف الموقوف على الامتحان والافتحان هو العشق الالهى والولاية العلوية

عليه السلام وعن اهل العصمة عليهم السلام البلاء موكل بالانبياء والاولياء
ثم الامثل فالامثل والبلاء للولاء وحقت الجنة بالكاره وحقت النار بالشهوات

بملك عشق و آیدان روان شو
اگر زین ره بملك عشق پوی
کس را در عشق حق کامل عبادت
از این ره رو بوصل یار دارد
کجا کس در کمالش بیکان است
نوراه امتحان را در بلاء دان
ولا بت را بلاء آمد ملازم
ولا بت را بلاء رکن و کین است
ولا را جوهر سبب از بلاء شد
ولا اندر بلاء آمد سرشته
بخی ناظر دل از چشم و لاشد
ولا تخفی است اندر دست جانا
ز خویش غم نمودن شمع کاری
از این تخت بروید شاخ طوبی
زهر برکش هزاران نغمه بشنو

بلا کر شد مرض عشق مسیحا
دل عاشق اگر از غم شود ننگ
ز عشق و عاشق حق کامدار
بارض این بلا نغم و لا کار
نوی یار از بلا هرگز نیر هین
رباض نفس را در اضطراب
رباضت خواهی ابطال بخواه
بلا و عشق هم شیرند آیدان
کتی از جان اگر بار بلاء را
بلا چون خاص خاصا شد
چو دند از بلاء انواع نعمت
ز نما از بلاء حق رضا بند
نداری کرنو تسلیم و رضا را
بلا بر نور حق توفیق جبری است
چستی چون لذت فیض بلا را
رضا معنی این است از بزرگان
بلا نار جلال حق تعالی است

بلا کر شد جفا حق رحمت فراست
بلا و سعت دهد فرسنت فرست
بلا چون یافت از حق نامد را
عوض هفتصد دهد سلطان
ز بیخ این بلا از نفس خون در بر
رباضت نیست انگش را خست
بلا چون خواستی عشق خدا خوا
ز شیر فریب از پستان جانان
بیای نغم عشق خدا را
نصب انبیاء و اولیاء شد
بلا را خواستند از خوان فضا
از این رو غالباً اندر بلاء بند
چه سان طالب شوی از حق بلا
رضا کردی کرن علی صبری است
بیای درد دل انوار رضا را
که لذت بیای از از جانان
ولی نور جمال از وی هویدا است

بباد نادر حق نور لقا بین
 بلا آئینه باشد در ~~در~~ بخت
 اگر دل طالب دبدار باراست
 کند ز کاه بلای حق و لا شد
 بلا شمشیر عشق خونخوار
 که فارغ سازدش از خوش بکیر
 زفران اینلای نلباء را
 چو آدم کو بکنند مینا شد
 بسپصد سال کربان بود و ناک
 چون شبان کردی و عهد و لا را
 پیر از وحی الهی الکی حبیب
 شفیع خود نمود ال عبا را
 برو میخوان نوصیه مرسلین را
 که هر یک برو لا پست عزم کردند
 اولوا العزم آمدند و ذوالمفاخر
 هر آنکو آمدن عهدش فراموش
 نکردی عزم بر عهد خدا جرم
 برو اندر بلا روی خدا بین
 که بنماید عیان روی خدا پست
 بلا پیش را ز جان آئینه داراست
 و لا جائی که نبود کی بلا شد
 هر کو عشق و عرفان را خوب
 فنا کردد ز خود بانی بد لیر
 بخوان پس باب ستر اینلا را
 خروج از جنش او را بلا شد
 ز هجران بهشت و قرب برزدان
 از این ره مسند کشنی بلا را
 تمسک حبیب بر جبل المنین چیست
 از این در باقی فضل خدا را
 بر ایشان اینلاهای مبین را
 بجهش عزم خود را جرم کردند
 از ایشان شد بیتی باب ظاهر
 ز شبان شمع عزمش کشتن ^{موش}
 نکشتی در و لا پست او اولوا العزم

کفر

گرفتار بلا و امتحان شد
 خدا عهد و لا پیش داد با باد
 بهر یک ز انبیاء نزل بلا داد
 که نا اندر و لا پست کامل آید
 بلا های حبیب مصطفی را
 بساد آورد بهر عصری ز اعصاب
 با عدا خاصه با فرعون و هار
 مصیبت های شاه کربلا بین
 نوجوان را براه حق نهادند
 بلا خاص رجال الله آمد
 هر آنکس در و لا اقرب بشاهان
 کمال نفس و جان ظاهر نصدا
 طریقه صد روید ز انبیاء بود
 ز صد شد معجزات از شاه ظاهر
 شرار بولهب که شد علم زن
 فساد ال سفیان شد چو صر
 چو طغیان کرد فتنه ال مروان
 بجز و لا به او تسبیح خوان شد
 طفیل آن رسید او را بفریاد
 ولی از پرتو نور و لا داد
 فروز در قرب برزدان و اصل
 مصیبت های شهران خدا را
 چهاد بدندی از اعدای خونخوار
 شدند مینا در عشق برزدان
 فضیلت های عشاق خدا بین
 همه هستی خود بر باد دادند
 نصیب عارف آگاه آمد
 بلا پیش پیش آمد ز برزدان
 حدیث تعرف الاشیاء بر خوان
 که از ضد کار و بارش با مجاب بود
 ز بوجمل آمدن شاه ذوالمفاخر
 چراغ مصطفی زان کشتن و شر
 شعاع نور عصمت شد نوی
 بجای واصل شدی جان شهیدان

شدی بران چو شیخ ظلم کفار
شفاوت این ملجم را بپنزد
بمأمون چون عیان شطیج نعبان
بهر موسای فرعون فریب است
بضد اولیاء هر عصر بزدان
خدا خواهی مگردان روز اضداد
مسلم کرد روی از زاهدان
طریق زهد دارد ره بجنات
طریق زهد مهل و آرزو شد
زاضداد و بلا عشاق رفتند
بمفراض بلا کرد بر زبردند
بروای زاهد صاحب سلامت
ندان چون نورسم عاشقان را
چو طغرا عشق را بر دل کشیدند
بیازاری که عشق خو فروشد
بهر ارضی که پنج عشق رو شد
چو عاشق شد بعشق خو ملا

بجنت روح جعفر گشت طیار
علی در فریب ذات حق با سو
ز ستم شد رضا و اصل بیزد
که هارون و مأمون که امیر
منافق افرید سنی فراوان
کنند اضداد اندر عشق امدا
کجا داخل مجرب عاشقان
طریق عشق دلال رخ ذات
ز راه عشق وصل روی هوشد
براه اینلا مردانه رفتند
ز راه عشق حق که میگزیند
بعشق خدا که کن سلامت
چرا بپهوده جنبانی زبان را
سلامت را خط باطل کشیدند
سلامت کرد رود باری خو شد
اگر شاخ سلامت داشت خشک
سلامت را در غیب آمد مسکن

چو با خود بافتی مهل حبیب
سلامت را بروای بار مسود
که راه عشق از روی روشن
نظر آرند چون روز قیامت
مقام هر که زیشان باز یابند
بمفراض بلا گویند ای کاش
کنون این ریشه حاصل منموند
بلا بپنج است شاخش بپنجا
برای هر کسی رفتی مفرد
کهی جوع است و کاهی نقص اموال
کهی امراض جسمانی است پیدا
مصیبت های کونا کون فرو سست
چو خاک ارض بن دای سر شدند
چو شاه روح اندر سجین شد
بلائی چون شود بر جسم نازل
ز خواصم براهل مصیبت
دوام رحمت ارداری نمنا

ملا مت غالب آمد بر رفیب
چراغی از ملا مت می بفرود
ز عشق صحن دل چون گلشن آمد
سوی اهل بلا اهل سلامت
نشان از فقر و عروناز یابند
شدی می دزد بر از دست او
بفریب رب بکنا میفرود هم
بلا جنسی است انواع هر است
ز هر جنسی شود چیزی مفید
که خوف است و کاهی ترک اقبال
کهی الام روحانی هویدا
که از آنها دل عشاق خون سست
بسی تخم بلا در روی که کشند
فبودان بلا پا و محن شد
بروحت رحمت حق گشت سهل
هزاران رحمت و انواع فریب
برو باب بلا بر خویش بکشا

مکاره شد ز حق ابواب جنات
هر آن مکروه که حقت بیاید
جنان عشق را مکروه شد با
نومکروه و بلا را باب وره دان
زمکروه ها کمتر باش کاره
هر آن دارد بدل بار و کار را
بدان بزم بلا را عیش عشاق
بلا چون سم زبانی همان است
جک سم زبانی سرشند
شوای بار غافل ز بن طریقل
نواچان حکمت عشق خدا بین
بلا هم میند لطف است هم فخر
ثمائل کرچه در فازه و بیش
بکام نفس زهر را یافت پیوند
بله آن جان که کامش از دل باشد
بر او دل نوکامی از دل جو
بلطف و مهر عشق را عاشقانی

جهنم و نار را ابواب شهوات
ز جناتش دری بر نوکشاید
بوصل عشق حق زین باب است
سوی جنات فریب عشق بر دان
که جنات است حقت بالمکاره
بداند قدر مکروه بلا را
بکیرد نفس و خندد چنانچه
عزای نفس و عیش جان است
بر آن نام بلای حق نوشند
ز فعلش عاجز آید سحر با بل
دو خاصیت دروین یک ذوق
بدشت عشق هم پیش است و فانه
بلا هم پیش و هم فانه خوش است
بکام جان بود شیرین تر از فند
بلا در کام او شهد از زنده
پس آنکه لذت شهد بلا جوی
فنا و آنکه بفارا لا بقی

کشی

کشی از شوق اگر جام بلا را
چو مست از جام سرش بلا را
الباب لادرس فنا العاشق فی الله بعد استخلاصه بالعشق الالهی
عن الفناء فی عالم ما سوی الله و ذلك باسند ناری لعل العشق الالهی
عليه و محوه فيه كما قال الله تعالى نار الله الموقدة التي تطلع علی الاقدار
فبا تحاره و ارتباطه مع الانسان الكامل الالهی كما ورد عن اهل العصمه
عليهم السلام خالطوا الکبریاء و قوله تعالى اصبروا و صابروا و ابطو
بغیه من الخمر الالهی الزنجبیل و عسله بالفا الرواقه
ز مشرق نور خورشید سوزان
سپاه زنت بار خوش بر لب
جمال عشق حق آمد مصود
بزم دل شه عشق عبا شد
شد آتشه ساقی جان بخش
شراب زنجبیلش در سبوح بود
چو ساقی زان مهم اندر فتح کرد
حرفان جمله جام می گرفتند
ز ساقی بنک نوشانوش بر سبوح
عیان شد شمس عشق از مطلع غیب
جنود عقل هم زحت سفر بست
ببزم جان و دل چون مهر خوار
اذا هم عقل بی نام و نشان شد
بکف جامی بسان مهر زخا
بلند از آن سبوح آواز هو بود
دل عشاق را زان پر فرج کرد
ندیمان عود و چنک رفتند
ز مطرب ساز چنک و عود شد

فضای صحن دل شد بزم مستان
ازان خوشتر که شاهد شده آمد
ازان جان مست از شوق لفا تا
چوباهم سوز عشق و شور مستی
چوسکر حسن و می کرد بد توام
چو عشق و شاهد ساقی یکی شد
ز روی شاهد ساقی مهوش
پیای ساقی از لطف می داد
در این مستی چنان جانم فنا شد
خلفه جان کونم نور عشق
همی گوید که اسرار فنا کو
چومن هشیار از نور لفا هم
بکند در فنا عاشق بیوید
کنون سرفنا از عشق بشنو
برو از روی آن مشق فنا کن
که از عشق خدا صد جان بیای
بشرینی چو لیلی یافت پیوند

بحرزل

چو خل با آنکین از جان به پیوست
وجود حبه ز آب و گل فنا شد
چو فطن و روغن ز آتش می سوخت
فنا ز آتش بیامد عود و عنبر
بیامد هیزم از آتش فروزان
عناصر در نبات آمد چو فانی
پیران مولود در حیوان فنا شد
چو حیوان باز در انسان فنا شد
شود فانی چو جان در عشق جانا
فنا جان از نار جلال است
بشمع عشق جان را آستان کن
فنا جان ز خمر زنجیل است
جلال عشق حق گردد نمایان
ز ربط عشق جان اربا نواشد
کمال جمله اشیا در فنا دان
هر آن طالب که کامل در فنا شد
بجان کز فنا باری نداری

ز شربنی حوضت رخس بر سب
شیر زاد و شیر زن رو نماشد
چراغ و مشعل از نورش برافروخت
زعطر آمد دماغ جان معطر
بجز مرهم مرآمد نار سوزان
نولد شد ازان موجود تا بی
ز حیوان با حیاط و بازگاشد
از این او عقل و جان پر هیا
بماند جاودان در فرب پزدان
بفایش حاصل از نور جمالت
وزان پروانه سان جان و افنا کن
بفای جان زهر سلسبیل است
ترا از هیشک بد فنا جات
فنا کشد و پس آنکه در بقا شد
فنا معراج جان مصطفی
بجان او سالک راه خدا شد
بفین با عشق حق کاری نداری

فنا از خویش و پس از ماسوی ^{الله}
 فنا مفتاح کج سر عشق است
 دمشق عشق را کی داخل آید
 فنا را راه در ملک بفا شد
 چو عاشق طالب معشوق خویش
 فنا بحر بی پایان و ساحل
 هر گرداب صد کشتی فرو ^{سست}
 همه جبران در این بحر فنا بند
 بی مجذوب کو که کشت بکسر
 هراں جانی که عشقش باور آمد
 فنا را جذب حق چون کشت لای
 نشد مجذوب اگر با عشق و لعل
 از این او غرق در بحر فنا شد
 بی مجذوب کو که کشت اینجا
 هتک و هرازان بحر را بد
 مباحی کرد آن مجذوب و بی باک
 چو بانفس و هوا مجذوب شد باور
 چو آوردی شدی شبان دگر
 فنا فخر سلاطین دمشق است
 کجی که عقل و جان بن فنا
 فنا کشف دبدار خدا شد
 فنا عشاق را دین است و کیش
 در این دریا بی کرباب هایل
 هر کشتی هزاران جان درون ^{سست}
 همه منظر هرا از عشق خدا
 در این دریا چو جانش شد شنا
 از این دریا با آسانی در آمد
 شد از جبه و فنا مجذوب و پال
 بنامد مقصدش از جبه و لعل
 ندانست از کجا آمد کجا شد
 نه بیند نا اید دبدار مولی
 بی مجذوب را از دم ربا بد
 بند دشت شیطانش بفرات
 انا الحق آمدش بیهوده کفزار

انا اورا دلیل هستی آمد
 هتک لا بود اورا بیگ دم
 همه سلاک حق غرق فنا بند
 کس را با عشق حق جانش فریاد
 چو بحر ماسوی بحر فنا هست
 بجه ماسوی الله تیغ لاران
 به بحر لاهه غرقند سلاک
 خبر از بحر لاکت نباشد
 و لایب بحر الا ابد ایجان
 ز بحر لایب بیرون ای بکسر
 دلیل بحر الا پیرو دان
 اگر مجذوب اگر سالک شوی
 نور در راه پیر آمد ضرورت
 فنا بی پیر باشد محض جبروت
 فنا بی نار عشق و ظل پیران
 طلب آنکه ارادت پس ریاخت
 نبند دبی ارادت عشق صورت
 ز شور هستی اورا منی آمد
 نشد با سزا آجانش محرم
 جبران شاهان که با عشق آشنا بند
 ز صحرای بر عرش برین شد
 فنا کرد دهر آن کو ماسو هست
 زالاری کن در وجه بزدان
 مکران را که بیست الا بفرات
 از آن از بحر لایک نباشد
 و لایب هست بحر عشق بر دلا
 شواند بحر الا الله شناور
 درون پیروزه انوار شه دان
 بدان بی پیر دین هالک شو
 فنا بی پیر دین کی بیست صورت
 فنا بی پیر آمد عین حسرت
 فنا بی روح اندر بحر لادان
 پیر آنکه عشق از حق شد افاض
 فنا در پیر عشق آمد ضرورت

چو پیران مظهر عشقند بکسر
که آنکه راه و رسم حق بیاید
نور چون لاله در شریعت
از این روی پر دین شرط فاشد
بمهر حق اگر بجدوب باراست
نمیداند چو او راه فنا را
حذر میکنی ز بی پیران محبت
و محبوب را ایشان ندانند
ز حزب طالبان محسوب کردند
بیاد حصن نوحید خدا شو
قلوب کاملان حصن حصین است
از این رو فلشان بیت الامانت
بیاد اخل در این بیت الامان شو
فنا در پیر پس شرط طریقی است
بود جمل فنا پیش بایز رکان
ز حق این کس بود پیر طریقت
باین پیر رشوی از صفی همراه

فنا در پیر شوا از عشق دلبر
در این راه فنا از جان شناید
شرط کاملان آمد و دبعث
فنا چون یافت جان زود رقیق شد
ولی بی پیر در هجران فکار است
نباید ملک نوحید و بقار
که کمر اهت کنند از راه محب
ز جذب خویش در نقصا بمانند
کجایی پیر دین مطلوب کردند
فنا از نفس و عقل و ماسوی شو
که کنج و حلا اند روی دین است
امان از نفس و شیطان اندان است
فنا در عشق حق شوی نشان شو
هم پیری که در فقر او حقیقی است
سراسر بسنه نابا شاه مرید
که کرد و وصل باشا حقیقت
فنا از مهرائی اند در این شاه

محبت اردن در پیر فانی
زیبشت او اگر مبداشت پیشی
چو محنون کو بلبل فانی آمد
بیامد بر سرش لیل هبامون
باو گفتا نظر کن لیلی اینجا است
بگفتا من نه آن محنون پیشم
نباشد لیلی دیگر مرا نادر
بروای بار مهر پیر حق جو
ره وصل خدا بانه چنین است
اگر از جنبه در محو و فنا
ره حق دان نوی پیران خدا را
به پیر حق اگر فانی شوی نو
ره دل طالبان راه خدا شد
بسی سلاک و مجذوبین همراه
که هی در طاعت و که در ریاضت
نشد راهی از این اعمال حاصل
از این روحیکه در نقص مانندند
شوی از مهر او چون پیر ثانی
پیر از محو و فنا خود پیر خوشی
خودش را دبد لیلی ثانی آمد
بد بد او بخود و محو است محنون
اگر بر لب لب مبل غماشا است
که من خود این زمان لیلی خوشم
پیر از این باشدم با خوشن گ
که تا فانی شوی در پیر حق جو
کسی داند که او خود پیر دین است
نوی پیر خدا بی کیش و رای
از این ره و بسوی حق نکارا
از این ره راه حق را رهروی نو
در این ره مرخصی چون مصطفی شد
که شوق حق با ایشان است همراه
که زینهاره بجای پند و فریب
فروشد پادشاه بی پیر در کل
چو دست از پیر دین بگرفتند

نداده که ده با پیر د بقی
 پرواز نور پیران چشم دل کن
 که در عالم بغیر از حق نه بینی
 چه مرآت خدا بین نور پیرانست
 بدان رکن فنا را مهر مردان
 ره حقانی که در بالا و پست است
 فنا از مهر پیران صفا شد
 چو کشت مهر پیران خدا کار
 هوشت را نماید هم بکشا
 زیپر حق بغیر از حق نخواهی
 فنا بانی ز خویش و ما سوی الله
 ره رسم فنا را ما تو کفیم
 خدا را ذره زان ناهفیم

الباب السابع فی بناء العارف بالله وانصاعة بصيغته الله كما قال الله
 تعالى ومن احسن من الله صيغته وذلك باستغرائه في بحر لا به الله الملك
 الباقى وشهد بوازي انوار جمال عشق الله الشعاع الى الزمان وعرفانه
 لاني هذا البحر الامون الالهى وشربه من الخمر الكافورى التسلسل حتى يصحو
 من سكر محو الموهوم ويظهر بصحو العلوم ويعرف سر سرایان هذا البحر

فانهار وجد اوله التي هي مظاهر الكعبة والحزبة وشهد بعين البصير
 ظهور هذا الوجه الالهى في محال الكعبة الناسوتية الانسانية المسمون
 بالبحر الالهين عليهم الصلوة والسلام وغوايله الجردية المسمون بالثبته
 الاولاء المنصيرين وسائر ظهوراته في صرايا قلوب العارفين بالكاشفة القلبية

خدا بوزنك از خاور علم زد سوبلا از سواد الوجه دم زد
 همان شد شاه روم از چشم لعل عیان شد روح قدس از سر آدم
 بیزم دل نمایان کشت جانان چو خضر از ظلمت آورد آب حیات
 هزاران خضر از این شه باده نوش چو از حق ساقی است و میفرست
 شراب سلسبیل آورد باخویش برای عاشق زار فنا کیش
 زهر سلسبیل و عین کا فور هم آمیخت شد نور علی نور
 که نازین می دهد شکین عشق مملک باقی ابد جانان طاق
 شراب زنجبیلش جان فنا کرد می کا فورش عین بفا کرد
 از او جگر هزاران زنجبیل وز و ناشی هزاران سلسبیل
 فنا نار جلالتش را ملازم بفانور جمالش راست لازم
 پیای باده ساقی در دفع محبت بی فیض بقای خود بیامیخت
 چو جگ فانهم جام بفا زد شدم جان زنده دل دم از لفا زد
 جمال شاهد عینم عیان شد از این جامی که آن محبتی باشد

جمال خوب خود ساقی نمودم
ز شوق روی او هزار و پودی
شعاع برف میجست از دوا نم
سرایای وجودم زنده کی یافت
جمال شاه عشقم رو برو شد
می از جام بفا هم داد سائے
ز فضل خویشین انعام کردم
نمودی ستر الا الله عبا نم
بد بدم حاصل جذب و سلوکم
چو حو را دل بچشم حو بدیدم
بگوید این زمان ستر بفا کو
نرازان می که از ساقی بجامست
خاک سازد درون عاشقان را
نشان بایند از آن بی نشانی
چو در جان بافتی حال فنا را
بفا باشد همه مفصود عشق
فنا کردند از شوق بفا پیش

بر فضا آورد ذرات وجودم
هزاران نغمه لهر جان سرودم
بزد بر عقل و نفس و جسم جان
فنا پیش شد بفا پاینده کی یافت
ز اجزایم بلند اوار هوشد
نمودم داخل اندر ملک یافت
می اثبات حق در جام کردم
ز نفی لا برون آورد جانم
کنون من داخل فطر الملوکم
همه اسرار حو از حو شنیدم
برای عاشق جان باز حو جو
بخاصان ده که کافوری مست
ز سوز هجر بر هاند روان را
دهد شان ستر نو صید عبا
شنو از عشق حو وصف بفا
بفا باشد همه مطلوب مشای
که بچشم جان نشان بپند لقا

بفا اندر فنا گردیده مدغم
هر آنکس در فنا راهی ندارد
نه هر کس در فنا راه یافت
که این دولت بعالی بر عزت یافت
بود این دینه خاصان درگاه
بفا خاص حبیبان خدا شد
محبان را یکی از صد هزاران
لقاء و وصل حو بدهد بفا
پیرازی سال از جذب جبین
بفا در بنیم از بحر وصل
کرو می طالب ذکر و عبادت
کرو می راغب شوقند و جذب
بسی سختی و محنت ها کشیدند
کرو می ابایی و اوجیران
وصال دوست از ذرات جویند
کرو می طالب کشف و کرامات
کرو می شایق جاه و جلالند

بفا اهل فنا باشد مسلم
ده ملک بفا را کی سپارد
سو ملک بفا ابد شنایان
کجا بار هر جان بی ثمر است
حبیبان محرمات حضرت شاه
نه مخصوص کدای بپنوا شد
نصیب ابد بفا و وصل بزد
ولی آسان بکف ناید لقا یافت
لقاء و وصل حو آمد نصیبم
چه داند آنکه در هجر او فصل
کرو می سال کند اندر ریاضت
خوشتند از درد و سوز و آه و ناله
ولی روی حبیب خودند بپند
مباحی کشنه اند از شوق جانا
کجا وصل جمال ذات جویند
نمناشان ز حو احتاج حاجات
ز جذب و کشف خود بر خویش بپند

که روی جمله حبران در فانیند
 ز بد و وعود خود حبران شد^{شدند}
 طوایف جلکی در راه حبران
 بود این حال طلاب الله
 و دای طالبان انسان مثالتند
 تمامی غرقه در بحر فنا بند
 ره وصل و بفاراهی عظیم^{ست}
 ندیمان جلوس بزم جانان
 ز وصل حق سخن کمتر بگفتند
 چه هر کس عمار او کل اللسا^{نش}
 جز آنکو سکرش از هوش فرو^{شد}
 هر آن چیزی که گفت از سکر گوید
 چو سکر از جام وصلش غالب^{ست}
 شنیدستی حدیث مصطفی^{را}
 که روح القدس بر قلب پیغمبر
 برای اولیا حق را شرایبست
 چو نوشیدند در سکر و سروزند

ندانند از کجا و نا کجا بند
 دل جنگ عقل و نفس خود خشنند
 نفهمیدند راه وصل جانان
 که از صدفت بیان کرم گاه^{ست}
 چو حیوان غرق در بحر غایتند
 کجا جوابی اقلیم بفایند
 همه عشاق را زان دل دو نیم^{ست}
 مفیمان انیس وصل پرزان
 ره وصل و بفادردل هفتند
 بفاد وصل بیرون از بیان^{ست}
 ز وصل حق دل او در جیون^{شد}
 نه پنداری که راه فکر پوید
 بیان وصل حق را طالب آمد
 بیان باده صاف خدا را
 رنک از جانب خلاق اکبر
 شراب صاف روح افزائی تا^{ست}
 طربنا کنند و در مستی و شورو^{ند}

زاتارش

زاتارش طلب پس و جد^{ست}
 پس از اینها وصال و اتصال^{ست}
 چو ساقی زان شرابم در صبح^{ست}
 بجنگ منقضی بعد از فنا داد
 بنای دلد مبدم نفع رحمن
 از آن سربهای جان سرا هم
 بفای جان بنوحید خدا دان
 خدا را بجز ذاتی بی نشان^{ست}
 پس از این بحر حق بحر صفات^{ست}
 چو دریای صفات است و معانی^{ست}
 همین دریای نوحید خدا هست
 همین دریای عشق است و ولا^{ست}
 همین بحر است بحر حب ذاتی^{ست}
 هر آنکس صاحب حق الهی^{ست}
 وجود مطلق است و نور مطلق
 همین نور است اصل قابلیات
 ولایت را سما ارض و جوی^{ست}

خلوص و ذوب در نار حبیب^{ست}
 بفایشان حاصل از نور جمال است
 ز سکرش جان و دل را بر هر کج^{ست}
 ز فضل خود مرا وصل و لفاد داد
 نیم شد بانوا از فضل پرزان
 بشکر نعمت پرزان کرا هم
 بفای جان بمهر مر نضی دان
 که غیب الغیب بی غم و کران^{ست}
 ظهور اول از دریای ذات است
 ظهور اول است و غیب ثان^{ست}
 خدا را البته وحدت نما هست
 که فی حدش عیان و فی غایب
 که ظاهر آمده از کثر مخفی
 به بند بحر الا الله این است
 بود رب عوالم برزخ حق
 بجمله اول و سر هویات
 بدان با ذات حق نایب منو^{ست}

ظهور عین کافوری ذات است
بطون فابغوسین است و ادنی است
حقیقت این و این حق البقیه است
یکه بحر است امش فیها است
چو اسم اعظم ذات قدیم است
ظهور اعظم پروردگار است
جهان روح و عقل و نفس و اجسام
اگر موجی زند برزند برهم
بن پوشد لباس هستی از کن
ظهور واجب است و رب امکان
شود زین بحر وجه الله ظاهر
دل عارف چون فی است رخشان
ز وصلش عارفان در وجود ^{شورند}
شود اوسافی جان بخش مسنان
دهد جام فنا در نفی هستی
و لذت پیران است این می
پس از آن پرده پیران شود شفی

جهان امر و دنیای صفات است
محمد را حقیقت سر موی است
که معراج قلوب عارفین است
چو امر و عشق و توحید و ولایت
از آن اسمش علی است و عظیم است
یکه نور است و اسماءش هزار است
چو امواج است از این بحر مقام
تمام نقش همه چار عالم
تمام چار عالم را سروبت
خدای ماسوای و عبد پرند
بقلب عارفان کرد مناظر
ندان وجه خدا پد نمایان
مدام از نور رویش در حضورند
به پیماید می توحید پرزان
مطهر سازد از هر جسمی
همان پیری که آمد مظهر وی
بنابد شمس وجه الله مطلق

شود ساقی دهد جام بقاشان
می توحیدشان در جام پرزد
ز جامش باقی آید جان مستان
هم او شاهد شود عشاق حق
یکه ساقی بود که جام و باره
کمی کرد دلبان بحر مواج
کشد در خویشین عشاق شیدا
یکه بحر است از نور درخشان
هزاران مهر و مه در وی فرو ^{ست}
کند که جبرئیلی انبیا را
کمی وحی است در دل گاه لهام
صحیفه گاه و گاه فران نماید
یکه نور است و زان صد جلوه ^{سید}
بصد مثال غیبی هر زمانه
ولیکن صورتش سبع المثان است
ظهور کلیش چار و ده آمد
خلیفه ذات حق در هر جهانند

ز بحر اعظم توحید پر دات
وزان شهد بقا در کام پرزد
شوند اندر بقا شادان و رقصان
جمال حق شود زواشکارا
یکه خود را چو شاهد جلوه داده
هزاران جزو مد دارد زامواج
نماید شان جمال خود هویدا
بطون و ظاهرش ثرات رخشان
عبان از ظاهرش سر بطون است
کمی روح القدس هست و لبارا
کمی پیغمبر از خود داده پیغام
بسر عارفان ایمان فزا پد
بقلب عاشقان هر دم هویدا
نماید جلوه عاشق را هفتا
در این عالم هر عصر عیانست
بخلاف چل هزار عالم شده آمد
شناسان بحق از عارفانند

بیلان گفت مولی اشکا را
 نور انتم هر کوشنا ساست
 بود عرفان حق عرفان مولی
 شناسائی نور انیت این است
 ز کشف قلب عارف با یقین شد
 اگر جذب و لا با نش کشاند
 شوی فانی بنور فطرت الله
 بفای جان بچی صبیغ خدا دان
 ولای شاه دین صبیغ خدا شد
 بیاد در تخم شه صبیغ بفا بین
 در این مخخانه وحدت در آنو
 که در صبیغ بفا بش محو ای
 نماید محو موهوم سراسر
 شوی بانی بچی از خویش فانی
 در این حالت که غرق اند رقیق
 بجزب واصلان حق در آنو
 خنک سازد دل را آخر تو

شناسایم شناسا شد خدا را
 شناسا او سیر حق تعالی است
 نور انیت اگر کردی شناسا
 که مشهود قلوب عارفین است
 با سرار و لا با نش او امین شد
 ز ابا فطرت اصلی رسا ند
 بفا بانی ز ختم صبیغه الله
 بود صباغ جاها شاه مردان
 کسی داند که در صبیغش فاشد
 پرواز روی شه روی خدا بین
 بنوش از خمر کافور خدا نو
 پس از سکر فنا در صحو ای
 بیاید صحو معلومت مبر
 بماند ستر و جانت جاود ای
 تمام عمر در وصل خدا ای
 مبین در حرکتان غیر از خدا
 ثم نبشید بجانت نخل امید

جواز این خمر کافور چشاند
 بدل برد البقیث حاصل ای
 چه وجه حق بجان بد هد بفا
 صحب بودی یقین محبوب کردی
 رساند شوق بانی در بفا پست
 از این ره شمعان اهل خدا پند
 شعاع نور نوحید و ولا پست
 که کم کشند در شاه از دل و
 بیاد در حوب مردان خدا نو
 ره وصل و بفا ایشان بدانند
 بیاید از ازل این جامه آدخ
 جو خطاب ازل این خرقه دوزد
 نظر باید سوی لوح ازل شد
 هر آنکس را که این دولت نصیب است
 همان جیش باصل خود کشاند
 ولای شاه دین فطری اسنا پند
 بی راه ظهورش شد طریق پست
 شرار سوز و درد را نشاند
 خنک از این یقین کام دل آید
 بفای حق کند ز اهل خدا پست
 طلب شد مرتفع مطلوب کردی
 کشاند عشق در وصل خدا پست
 که با شاه و لا پست آشنا پند
 چنان در قلبشان دارد سر پست
 شدند از اهل حق در حزب مراد
 بجان با اهل حق شواشنا نو
 نور آخر بوصل حق رساند
 کی سربفا اینجا نیا موح
 هر جان پوشد آن جان بر فرد
 پنجم خویش بر علم و عمل شد
 بکردن جلی از مهر حبیب است
 یقین با دولت وصلش رساند
 ولا پست چون شود از کسب حاصل
 که در پیران حق آمد و دبعست

کوت این مایه از حق حاصل آمد
دلی و جانست به پیران و اصل آمد
روی در راه پیران خدا نو
شوی واصل با فلبم بیا نو
**فی المثال بعضی احوال انظار بآیات الصمد و ههنا بانه الدالی علی شمول
العناية الازلیة له**

مراد در پیشوری بود حالات
بطفلی بودیم چندین علامات
بتن چار و نیم روز و شبها
ببی بودی نشاط و بس طریقا
بشبهه چون بجامه خوابم
سراندر ز بر بستر منم
کمی مه شد عیان که افشا هم
نیامد زان بدیده کحل خوا هم
بگفتم کرمه این با افنا نیست
مرا ظاهر درون جامه خواب
به بینم جمله اعضا بای ناسر
بچشم حس عیان در ز بر بستر
نظر کردم چو بر هر یک ز اعضا
بدیده جمله کی کشتم هویدا
ربودی خواب ناگاهم از این پس
نکشتم مطلع زین و افعه پس
چو سن هفت و هشتم گشت ظاهر
شدم ظاهر بی آفات باهر
بشبهه نیمه شب بیدار بودم
کمی غافل که می هشیار بودم
بکرد خود چو کرد ماه هاله
بچشم شد عیان بپیش و لا اله
بگردش همه ها جمعی برزگان
نشسته رویشان چون مهر خورشید
بیکدیگر سخن از من بگفتند
ولی از من سخنها می گفتند

کمی بیدارم و آرام بودم
کمی بیدارم و آرام بودم
ز جامه خواب میچشم بد
ز جامه خواب میچشم بد
درون جامه خواب میخنودم
درون جامه خواب میخنودم
چو بودی عارفه آن پیر خاتون
چو بودی عارفه آن پیر خاتون
چو بدی کشف دل بی تاب کردم
چو بدی کشف دل بی تاب کردم
مگر ز آمدن این حال مشکوف
مگر ز آمدن این حال مشکوف
ههنا آمد چو این کشف و شهودم
ههنا آمد چو این کشف و شهودم
کمی که کسوف خوش من میشنیدم
کمی که کسوف خوش من میشنیدم
هر مجلس که مطرب بیدار خوان بود
هر مجلس که مطرب بیدار خوان بود
مدام از صوت خوش بود جانم
مدام از صوت خوش بود جانم
ندانستم ولی مقصود جان را
ندانستم ولی مقصود جان را
بزکا هم بی محسن نمودند
بزکا هم بی محسن نمودند
که سر حق بجان بار آمد
که سر حق بجان بار آمد
السنان نغمه در کوشت سرو
السنان نغمه در کوشت سرو
زاد رکوش جان نغمه السنان است
زاد رکوش جان نغمه السنان است
ولی این حالت افرانم چو بدیدند
ولی این حالت افرانم چو بدیدند
که کرم عاشق شد بر خوب رو
که کرم عاشق شد بر خوب رو

بجان چهران بدم زین گفتگوها
پس از آن شوقی علمم در دل آمد
شدم مشغول تعلیم و تعلم
قون علم دین را جمله دیدم
ولی چون ذوق علم باردل شد
نهان آمد بدل آن شوق جانی
چو شوق جانی از علم نهان شد
چنان جان شد پی علم و کمال
بجان بارفضایل می کشیدم
سناد آن جمله تعریف نمودند
علوم رسم را اسناد کشتم
بخواب اندر شبی دیدم هراس
زدی پهلویا بن محبوب گفتم
چه دریا چون شی نار از سپاه
ز حول بحر آمد دل دو نیم
یکی صیادم اندر ری روان بود
چو باد او در فغای من شنایان

عنا

عنا بان خدایم کشت شامل
ز دریا تا ساحل رخت بردم
همان شه کو بپفکندم بدریا
چو پیری خوب روا آمد عیانم
بجوش کهنی کی پیر و مولی
بلطف او چشمه ای نمودم
نمود الوده کی از سام افزون
با سندان از این رویا حکایت
نشد از اهل علم حل مشکل
به پیر عشق پس کردم حکایت
که آن دریاست علم این چشمه عرفان
چو عفل از علم دینت ما هر آید
بود صیاد چایک دست شیطا
بفض علم انشا هت رسانند
ز علم رسمت دل فارغ دارد
عنا بان خدایم کشتی معینم
بدل مهر خدایم غالب آمد

با ساقی رسیدم بن دیا حل
از آن صیاد یک نهری نخورد
بساحل امدم ناگاه پیدا
از آن رخت نمود اسوده جام
نم الوده کی دارد زدر با
فروشنی سرا پای وجودم
شدم پاک امدم از چشمه پیر
نمودم از پی فم و درایت
وز ایشان نامدم تعب و حلال
ز علم من لدن کردم هدایت
نصبت هر دو از شاه خراسان
بغلب چشمه عرفان کشاید
که دامت علم امد بهر مردان
ولی از شر شیطانت رها اند
به پیر معرفت جان سپارد
پس از آن در دو جد با آمد فرینم
سلوک راه حق را طالب امد

زدرس و بخت بکسر دست شستم
بجان بختی در کون گشت کشت
براه حق دل که هست شایق
کنون سی سال در این جبهه و شو
بدل مردم که میخواهند خدا را
ز طفلی نادر این حالت که پیرم
نوبدم داد آتشه در بدایت
شوق از سر کشت نوریت با فدا
اگر لطف رضای حق نبود چه
هزاران بار آتشه رو نمودم
بمن بودی که و بیکاه همراه
درون دل مدامم رو برو بود
براه حق بی جان را مد کرد
ز نفسم خلع کرد و لبس با خویش
چو از خمر بیا هم کشت ساقی
شد آئینه سرای پای وجودم
که می بودیم شاهد گاه ساقی

بدل طوبای عشق حق برستم
ز کف بکسست رشنه قبل و فام
بخوان احوال از تمثیل سابق
بجیم سربل مان پا صبودم
نه بدیم غافل از خود من رضا
رضا آمد بمعنی دستگیرم
که از دل سرزند نور و لایق
ز نوریت روشن آید جان سلا
کجا باب خدا بر من کشودی
هزاران دفعه باب دل کشودم
که نابر ستر آلا کردم آگاه
چو بدیدم ستر آلا الله او بود
بخویشم بارها او جزر و مگذ
بگفتا تو منی ای دور اندیش
فتا کردم ز خود با خویش باقی
حیال مرئوسی در دل نمودم
بدا از بحر خویشم جام باقی

زابر

زابر و قاب فوسین او نمودم
که حامل مرشد گاه محمول
بدل در نور او سپهران نمودم
بسی اندر رکاب او دویدم
ز دست خویش انعامم گرفت
چو پیران پیر با او می پیریدم
ز شه سر مشق دارم در طریقت
شدم با شاه جان داخل بظلمت
بکف مفتاح جنانم نشان داد
بدستش باب جئات او کشودم
ره او صاحب الامر نشان داد
کنون شاهد ساقی و ره او ست
کلام حق بی زانته شنیدم
ندانستم ولی من ستر آتشی
ز پیش از مظهر دینا رکردم
بمسر بودم اندر بیم و امید
بچاه دل بگفتم ستر آتشی

در این محراب فرمود او سجودم
دل و جانم بمهرش هست مجول
بسر در طور او طهران نمودم
بسی اندر فقای او پردم
بجان خویشش جانم به پیوست
جز او در ملک باقی من ندیدم
ز شه دیدم رخ شاه حقیقت
ظلمات او در آوردم بجات
ز دوزخ آن شهم خطا امان داد
بدل جئات باقی او نمودم
با آتش افند اوفیع جان داد
بخش دل اینس پیر و شه او ست
ز رویش شمس وجه الله دیدم
مکراندم که عمر آمد به پنجاه
به پنجه صاحب اسرار کردم
به پنجه ظاهر امدم مواعید
ز شاه آمد جوابم بارک الله

سراندر چاه باطن در کشیدم
بدان پسر دولت دبدار اسرار
نصب هر کدام از ازل شد
کسرا کز ازل آمد سزاوار
نه هر کس کو دودی کوی برد
بسر مهر و چو جوای خدائی
نمیگفت چه دولت باشد ای بار
رخ حق هر که دبد او جان شد
ز روی حق هر آنکس خواند اسرار
برواز سر بر راه مصطفی پوی
که کرد بر ترانان مخبر ای
ولای رضی سرتی عظیم است
ولای شاه ستر کاملان است
ولای شاه دین ستر خداست
ولایت را نه هر کس حامل آمد
بترش هر کس از مهره کشتی
بصر پشه کرد اصل ابد
بجی باشد همه گفت و شنیدم
بفاء و وصل روح افزای لاد
ولی عمرش نفس و جان بد شد
بعمر ابد این دولت نمودار
ولی آنکس که بردی ره سپرد
که شاید کوی دولت را ربائی
بفاء و وصل روح افزای لاد
بجنت از شهان جاودان شد
شود اسرار حق از وی بدید
بیا از جان ولای مرضی جوی
ز جمل پادشاهان بفاء
فلوب اولیا زین سرد و نیم است
نصب هر که شد از واصلان است
ولای شاه دین نور بقاء است
که این ستر خاص مرد کامل است
زعنفا صعوه اکاه کشتی
ولای شاه کار هر دل ابد

سه فرقه مهر شه را حاملانند
ز سلك انبیا شاهان مرسل
خدا را هر ملک آمد مقرب
کمی که شمعان ممغن شد
ورای این سه کس حامل نباشد
نواب فسطاس را از شاه دین
باین میزان برو خود را همی سنج
نواب این کنج سلطان بفاء
ولایت کر بترخ جان خریدی
مزاران جان بود که عاشقان را
جوانته را خلیل از شمعان شد
کمی چون فابل این امتحان است
اگر در امتحان خالص ای
جو زر کامل عباد از امتحان شو
عرض عظم ولایت را فروز دان
چو آدم در ولایت ناسی آمد
برو بجان حساب کار خود کن
بفریب حق ز مهرش واصلانند
بمهرش آشنا بودند از اول
ز خرم مهر شه جامش لبالب
ز مهر شاه سلطان زمین شد
ولایت را کسی فابل نباشد
کلامش اولیا راهست میزان
به بین خرم مهرهات باشد
ولی بکنج در زنج و عنای
بخرای بارکش ارزان خریدی
محقق فمینی دانند آن را
ز حق او را بآتش امتحان شد
مکران کز خواص شمعان است
در دولت بروی جان کشته
نوفارغ از جیم انجمنان شو
که این دولت نباشد سهل و آسان
ز عهدش فلادام فاسی آمد
نفر ددل بیدار خود کن

مثوبكم زمهر شاه منفلت
 جلاده ابنه از نك مرشك
 برو باو لبای حق خربن شو
 مرابط با فلوب عارفین شو
 زربط دل بجو فیض ولايت
 كه نا از فیضشان بابی هلاک
 بلا وامتحان را از خدا خواه
 كه خالص كردی اند عشق
 الباب الثامن في اجزاء ثمرات شجرة طوبى الولاية الالهية العلوية المعروفة
 في فلوب العارفين التي اغصانها واوراقها وازهارها ما ناسك الأعمال
 الأحوال والمقامات السبعة التي تشمل عليها الأبواب السبعة السابعة وتلك
 الثمرات الفوز بالبروج الى حبة الولاية والمغرب والوصال في مقعد صدق عند
 ملك مقدر والقرول منها الى الجنات التي هي جنات الأعمال الصالحة والأحلاف
 للجنة والأحوال الرضعة والعقائد المحقة الإنسانية المستات بدار السلام ودار
 الفردوس ودار الخلد وجنة المأوى وجنة عدن وجنة النعيم والجنة والفردوس
 الأعلى المخلوقات من فيض انوار ولاية الله العلوية عليه السلام التي لو اجمع
 الناس عليها لم يخاف النار مثله من ابواب الحمراء والزردة الخضراء والفضة
 التي عرض ابوابها الاربعة الزردة من المشرق الى المغرب كتب الله على رسوله
 ان لا اعتدب من قال لا اله الا الله محمد رسول الله على ولي الله طين خلقها
 صوب باعلى عليه السلام الدالة على ان مبل كل جرة الى كلمة وشوق كل
 فرع الى اصله ووسعة تلك الجنات من قوله تعالى اذا رايت ثم رأيت

نعم

نعماً وملكاً كبيراً ثم التفت من نعمها الروحانية وثمراتها الجنانية بالأنواع
 المختلفة مما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر افعالهم طهر
 تماميهم في هذه النشأة البدنية الجسمانية قبل النشأة الأخروية لكل من
 اولياء الله العارفين على قدر درجاتهم وصفاء سرايرهم كما قال رسول الله
 ابيض عند ربي طيعني وبيعتني وشهود الغلامته وحور العين وسائر
 الصور الجنانية من الأشجار والأزهار والأطيار والأقمار والنجواهر والزواجر
 والمصور واستشمام الروائح الجنانية بالكشف القلبي والدخول القلبي والشم
 القلبي بعين البصيرة واسباغ تلك التعم الباطنية الروحانية وسائر النعماء
 الجسمانية في الدنيا والأخرة ببركة ولاية آل طه وبن عليهم الصلوة والسلام
 كما قال عز من قائل هو الذي اسبق عليكم نعمه ظاهرة وباطنة واليوم اكمل لكم
 دينكم وانميت عليكم نعمتي
 ورضيت لكم الاسلام ديناً
 بها ايعارفت ديار حبيبا
 زعشت جسم وجان زير وزيرا
 مقامات فنا را به بايت
 زابعد از بفاؤ وصل حق جانا
 به اى واقف اسرار اخبار
 ز نفس وعقل و جان و ن كز رشد
 چو طي شد امتك وصل و طاب
 به امد معتك در كوى جانا
 نه جانت اين كه اين روح بجا
 نه جانت اين كه اين سر خد
 خليفه حق شد در ملك جانا

پس از وصل و بیا آمد عبا نت
 بچشم عشق روی عشق دید
 یکی دان عاشق و هم عشق محبوب
 همان بک نور عشق مشکبوست
 بقاء و وحدت و عشق است نوام
 بفای جهان کون ز انعام عشق
 سرو کارت بعشق باقی آمد
 چو عشق و شاهد و سناست دلدار
 بزم جان دهد جامت دما دم
 بعالم وصل حق زانست که باب
 ترا بند و لک آمد از عنا پست
 هر آنکس یافت اسرار و لایست
 و لایست فضل و سر کرد کار است
 و لایست آمد کنج هفتا نه
 بچل سال از شود این سر عنایت
 امانت را کسی ز حق امین است
 ندرد نا حجاب عقل و جان را

که نور عشق حق شد جا جانست
 ز عشق حق بوصل حق رسیده
 یکی دان واصل و هم حمل و مطلوب
 که اتم کام بخش و کام جویدست
 بفاعشق را زان شد مسلم
 بدل هر دم نور پیغام عشق
 ترا و شاهد و او ساقی آمد
 ترا بر سترو حد کرده هشیار
 شدت عشرت ز عشق حق مسلم
 که وصلش را عنایت کشته است
 عنایت حاصلت شد از ولایت
 بیامد از خدا صاحب عنایت
 باهل فضل وجود این سر و دجا
 دلیل او بود کشف عبا نه
 بدان تو قدر این کنج امانت
 که این کنج از ازل در روی ^{فین} است
 نباید ستر این کنج هفتا را

شهی

شهی کین کنج را کینور کردید
 بخلفان نفس و عقل و روح ^{جسم} مشر
 خدا را کشته پنهان در جیب
 ز سرش چون کسی آگاه گردد
 هر آنکس فانی آمد اندر این شأ
 بظاهر چون کدا باطن امین است
 همیشه جانش در قرب و وصال
 چو اندر مفعده صفتش فیا ما
 نزول از قرب کاه از بیخبات
 که می در صحبت غلمان و حور است
 بموسی کر حق آمد کرامت
 بعیسی فضل حق کر کشت شمس
 فهران پیر و ان مصطفی بین
 که از افضال انشاها ن سرمد
 فها مت را یکامی پی سپردند
 خدا را جمله در شکر و فیانند
 دمی که عشق حق زار و فکارند

بشر قرب حق مسنور گردد بد
 حجاب کینج حق کشت و طلسمش
 ز غیرت فد نوارت بال حجاب است
 جو آنکس کو با و همراه گردد
 شد از سر خدا زین شاه آگاه
 بمعنی شاه و در صورت فقیر است
 ز ساقی ازل مست حال است
 بفرب حق مدام او را مقام است
 ز جانش شود مکشوف ابات
 که در نعمت و ناز و سرور است
 دو روزی من و سلوی ^{همین} هم
 بفومش مانده گردید نازل
 کدا بان شهبان مر نضی بین
 بجان در نعمت جنت مخلص
 بد نیاخت جنان خورند
 تمام عمر در دار السلام ^{ناب} است
 در آن دم ساکن دار الفرائد

کهی کز روی عشق اندر شهودند
شوند ار در سماع و شور و غوغا
دمی کاپند بهرون زین اماکن
چون که عشق حق از دل نمایند
بخوان نعمت عشقش نشینند
از آن نعم که چشم کس ندیده
ز نور عشق چشم دل بدست آر
چه نعمت کز لطافت فشرجه
حبوبانش بارض عشق رویشد
ز سنک صفا او را اسپاسد
بود آبش بمین از جوی رحمت
ز شهد عشق این نعمت سرشته
بد بک جازنا ر عشق بچند
حلاوت های عشق از آن عیان
ببین این لطف در نغمای عشق
بخوان عشق اگر بکدم نشینی
بدانی عشق جنان النعمیم

بتر خویش در درار الخلودند
بود ما و ایشان جنات مأوی
هشت عدن را کردند ساکن
مجنات نغم او در ایند
هزار الوان نعمت زان به بیند
نخورده در جهان و ناشنیده
به بین در خوان دل نغمای جی
چشم دل عیان از حسن قات
بقولانش در این عالم بخویشد
خبرش در کف دست خد
چه چشم کس ندیده این گونه
بود طبایع آن حور و فرشته
هزارش عطر روحانی بپسند
چه شهدش نالید در کام نشیند
که در دل ظاهر از سودای عشق
بدان لطف نغمه هاش بپند
به بلی عشق را ملک عظیم

نباید وصف حورش با بصورش
چگونه وصف اشجار جنان را
زهر شاخی هزار انجم درخشد
اگر در ظل طوبایش نشینی
بدل نالید کرب انوار مولی
ز دل رویند طوبای و لایم
زهر پر کش هزاران نغمه برخواست
سماع جانچو از نغمات عشق
ز زهر طوبی است انوار جاری
یکی کافور و دیگر سلسبیل
بدان کین مهرها از مهر عشق
هر آن کز سر عشق او بجزه یافت
چو شاه عشق کرد دلجه اشام
ز جامش حمله عشاق مسند
بفر دوس جنان کردند هممان
بهر جمعه که عید عاشقان
جمال شاه عشق حق نما را
بگفتار از کمال حسن و نورش
طراوت های او را فی چو جان را
بجان و دل هزاران روح بخشد
زهر شاخش هزاران مویه چینی
بسر باشد مدامت ظل طوبی
بسر افتاد از آن ظل خدا هم
سماع جان ببرز عشق شد
بظل طوبی و جنات عشق است
بخوان من نخنها الا نهار بخیری
در کسینم و آخر زنجیل است
ز طوبی جاری از نغمه عشق
ببین از مهر عشق او فطره یافت
بعشاقش نماید جای انعام
بظل شاخ طوبایش نشیند
به بیند جانشان دبار جانا
بفر دوس جنان جان مهمان
به بیند جانت دفر دوس اعلى

غرض عیش بهشت هشت گانه
 به بزم عشق شه مستند نشو
 بیاب شاه عشق از چاکران شو
 توانم عشق را در زبان کن
 نه در رخ فی صراط و فی مقاب
 چون نور عشق اندر ده امام
 بتر عشق اگر عشق نو عارف
 بیک لحظه ز عرصات رهاند
 نماید هر دم رنگ و نشانی
 ز بحر وحدت چون کشت سانی
 هر آنکس که ز حزب مؤمنان
 چه ایمان نور عشق کردگار
 چو مؤمن در ولایت میخشد
 نقش فبرودش مرآت عشق
 در این دنیا که دار امتحان
 بود جنت عقیق بهشت
 چه دانی وسعت جنت عقیق

ز نعمتهای عشق آمد نشانه
 به نعمتهاش درد نیا فریشو
 بجان و دل مدام اندر جنتان
 پس آنکه رو عماشای جنان کن
 نه بیلن چون کنی در عشق
 جبهت سر بر بر و سلام
 سازد واقف اندر موافق
 در لحظه بختانت رساند
 در آرد هر زمان در جنت
 بهانی جاودان در عیش باقی
 چرا فبرش ز روضه جنتان
 ز حق در قلب مؤمن مستعار
 ولایت ثابت اندر حجاب و نشد
 درون ن ز دل جنت عشق
 دلش از عشق حق باغ جنتان
 ز فضل عشق و اسرار ولایت
 برای عاشقان روی مؤمن

دهد که عاشقش روزی زکات
 سبک سپری شود آن چست ^{حکایت}
 دود آن نایبانی عرش رحمن
 سبک سپرا بخت ز اسفاست
 بشود لکمه یک کاهی بر آورد
 مسرت جمله نار و ز فضا
 جزای عاشق از یک فعل طاعت
 بهر صد هزار اعمال دارد
 نصیب یک تن از اهل ولایت
 چو ملک عشق حق را نیست پایان
 شنیدی وسعت جنت اعمال
 در جنت اخلاق و عفا بد
 به نیست وسعت جسم است باجا
 محیط عالم جسمند ارواح
 بدان اخلافت اشباح و عفا بد
 نباشد جسم را با جان ز وسعت
 بهشت این سه بر جنت اعمال

بمحتاجی کند نانی برانی
 به بند طاعت عاشق بفراست
 خطاب امید آن پکران ز بردان
 بران از حال نار و ز فضا
 بهر کامی از آن یکساله ره بر
 ز جنت است بر عاشق کرامت
 نشد مدد یک بعقل از ملک جنت
 جزایش را چه سان عقلی شمارد
 ز جنت است ملک بی همت
 از آن ملک کبیرش خواند ز بردان
 چه دانی وسعت جنت احوال
 که حق بر وسعت آنهاست شهید
 بود این هر سه روح فضل انسان
 بود بر رخ مهان هر دو اشباح
 چو احوال است روح عا ^{معد} بد
 بمعنی و بصورت هیچ نیست
 محیط آمد بیاب این را با جمال

بمحتاجی کند نانی برانی
 به بند طاعت عاشق بفراست
 خطاب امید آن پکران ز بردان
 بران از حال نار و ز فضا
 بهر کامی از آن یکساله ره بر
 ز جنت است بر عاشق کرامت
 نشد مدد یک بعقل از ملک جنت
 جزایش را چه سان عقلی شمارد
 ز جنت است ملک بی همت
 از آن ملک کبیرش خواند ز بردان
 چه دانی وسعت جنت احوال
 که حق بر وسعت آنهاست شهید
 بود این هر سه روح فضل انسان
 بود بر رخ مهان هر دو اشباح
 چو احوال است روح عا ^{معد} بد
 بمعنی و بصورت هیچ نیست
 محیط آمد بیاب این را با جمال

هفت بست در جنان اربع
 ندارد ملک عشق هفت
 بعقل از عشق چون آله شوکس
 ز کشف دل بجنات اردرائی
 طنین حلقه ابواب جنت
 در دیوار و موجودان جنات
 چه ملک آخرت دار حیات است
 ز نور مرضی جنات ظاهر
 چو میل فرغها با اصل خویش است
 همه اشیا چو از نور خدا بند
 جز انسان کو باصلش جاهل آمد
 بروای زاهد از جان اصل خود
 بجان کر مهر اصل خویش با است
 زیاد اصل خود فارغ نشینی
 برینک زاصل و پیوستی بویا فرغ
 بهر اصل از اقبال باشد
 بغفلت کر زاصل خود بریدی

بود هر يك از ان از دیگر اوسع
 ز حد بیرون بود ملک
 بود دلال عشق کشف دل
 به بینی ملک عشق خدای
 ندای با علی باشد بمعیت
 حیات و نطفشان بیشتر با ذات
 حیاتش جاودان و با ثبات است
 با سمش زین سبب کردند ذکر
 از این رو باد اصلش دین و کثرت
 از ان دایم به شمع و ثباتند
 ز جمل از اصل خویش او غافل
 زاصل خویشش رو و وصل خود
 نرا باز دهد و باد بنا چه کار است
 بیاد دینی و زهدش جوینی
 بعضی نان نباتی حاصل زرع
 هشتت حاصل از اعمال باشد
 جنات درد دینی و بعضی ندیده

دل و جان چو از نور و لا پند
 بهین دان روح انسانی و جنت
 باصل خویشش کر راه با بی
 اگر نوره سپار اصل کردی
 برو مهر علی از جان و دل جو
 که جان از مهر شه مرآت کرد
 از این مرآت روی حق به بینی
 ز مهر شاه شد اکمال دینت
 و لای مرضی شاه و لا پند
 کمال دین همین است ای برادر
 بشو صباح در بحر و لا نو
 نبر اشرط اکمال و لا شد
 نمک جو بطوبای و لا پند
 باین جبل المبین چنک و لا زن
 که این جبلت بوصل حق کشاند
 کشاید بردت ابواب جنت
 بدل جنات باقی چون بیابی

زیاد شاه با نور و هیا پند
 بود مخلوق از نور و لا پند
 نعیم وصل را از ان شاه با بی
 باصل خویشش آخر وصل کردی
 بیاذکر علی از نطق دل کو
 دل از ذکر شه جنات کرد
 در این جنت بکام دل نشینی
 ز حق انعام نعمت شد از نیست
 بود اکمال دین انعام نعمت
 نولاکن نو چون سلمان و بود
 نبر اجوز خویش و ماسوی نو
 نبر اکار خواصان خدا شد
 نوسل جو با اعلام هدایت
 نوهر دم دم ز مهر مرضی زن
 در این عالم بجنات رساند
 بیابی از خدا انواع نعمت
 بجنات خفته نار و ز حساب

الخاتمه في عزة اهل اسرار الولاية وقله اصحاب الهداية كما قال الله تعالى و
 قبل من عبادي الشكور وكثرة الاستغناء الالهية كنوله تعالى ولو شئنا
 لنذهب عنكم ونيات بخلق جديد واظهار ان ولاية الله العلوية هي الطائفة
 الالهية في الدنيا والاخرة وبيان ان وصال الحق بقدر العارف الواصل لا
 بقدر المعروف الموصول اليه لان لها به ليجر الولاية الالهية والصفاء
 والكالات الربانية عنايته فليها بالنسبة الى العارف الواصل كثير و
 كثيرها بالنسبة الى المعروف فليل فعل هذا الابدان لا يفعد العارف
 الكامل من السلوك وان كان من وصال الحق على اركان سلطنة الملوك
 لكن شمله العناية الالهية زائدة على ما كان في الدنيا وان لم يرق في الدنيا
 الاخرة بصل الى الوصال التام كما قال الله تعالى ولئن شكرتم لازيدنكم
 فالتكثير في الايمان بازاء النعمة الالهية وليست الله في الدين نعمة اعظم من
 الولاية العلوية عليه السلام بل هي اصل نعم الله تعالى وسائر النعماء
 جميعا فروعها كما قال الصادق عليه الصلوة والسلام نحن اصل كل خير
 ومن فروعنا كل بر في التوحيد والصلوة والصيام وكظم الغيظ والاخر
 الحديث وفي الزبارة الجامعة وبمولاكم تمت الكلمة وعظمت النعمة
 در اين دفتر بسي اسرار كنتم وفي بسياري از آنها هفت
 نباشد فهم ستر حق چو اسان ازان در سبيل خود ماند پنجاه

چو سترال طه هست مسود چو سترش از خداوند جليل
 بستري حق چو پوشاند حجابي جز آنکس را که حق مفتاح داد
 جز آنکس را که حق کرد در خورشيد دلش از ستر حق کرد در خورشيد
 نکند ستر حق اندر کنا به بدان اسرار حق را عشق داند
 خدا را عشق اسرار هفتان هفت نوحش و از انبياء و اولياء جو
 هزاران مرد در هفتي هفتان شد هزاران کوکب در شب درخشيد
 هزاران سالک کمراه آمد هزاران سالك کمراه و نبيه آ
 در صد مجد وب کمراه و نبيه آ هزاران کس بدین پيره زن شد
 هزاران عقل و جاحيدان بجاند هزاران عقل و جاحيدان بجاند
 هزاران را چو فطی سر بریدی هزاران جان فرشتی با فاشد
 ازان در هفت سترش نیست ستر هر آنکس هفت کرد او را ذليل است
 نباید کس ازان سرفرخ با به در اسرار بر فليش کشادی
 زيم حق زبان او خوش است نباید عقل از سترش حساب به
 با سرار خدا عشق رساند ازان عشق خدا اسرار دانست
 پس از عشق خدا ستر خدا جو که ناپاک کس ز حق اسرار دانست
 که ناصح عيان کرد بد خورشيد که ناپاک کس ز حق آگاه آمد
 که نازیشان بکي عارف بشايد که ستر حق بيک کس غمزه زن شد
 که ستر حق بيک کس غمزه زن شد که بيک کس را بوصل حق رساند
 بموسی سبطيان از که رسيد که ناصح احمد شه ملت بفاشد

صنادید عرب را جان هبا شد
چو ستر حق بعالی بن عمر ناست
وز چون باد استغناد ما دم
بکف مبرجلال عشق خواخار
خلایق را بسوی خویش خواند
ببین اینکو چه کرد کعبه و در
کهی دامنش بیامد زهد و طاعت
کهی کبر و جلالت و جاه و تخت
کهی نفوی و زهد و خود نما
کهی بازینت علم و اساس است
بسی دام و حیا بل دارد این مهر
هیرانی بیک صورت دراید
نجات از شر شیطان است شوی
رفیق آدم خاکی چو دیوانه است
مکر آدم پناه آرد بر محنت
بدان این کف حق فضل خداست
هر آنکس کو پناه آرد بشاهان

علی شاه سر بر آفتاب شد
هزاران عقل دنگ و بی شمار
نشد با ستر حق یک نفس محرم
لوای و هر افرازد ز جبار
ز راه قرب و باب حق براند
کند در سجده در خانه سپهر
کهی فسق و معاصی که عباد
کهی فضل و کمال و علم و حکمت
کهی جذب و سلوک و پارس
کهی در کسوت فقر و بلاست
بسی حیل و وسایل دارد این پر
که انسان را به تلبیسی ریاید
مکر از فضل ان سلطان جبار
دراغوی و پیش بر مکر و دیوانه
ز کف حق رهد از شر شیطان
شهاب تابان نور و لایست
کند نور و لایش رجم شیطان

ولایت دایه دل طفل رضیع است
بکف حق پناه آرد شیطان
شهاب تابان سوزد بیکدم
دل را صاحب کف خدا دان
از آن اصحاب کفش اولیا شد
بباطن خفته اند در کف پرزان
بظاهر با تو باطن با خدا بند
نور کف و لایست چون در
ندانی این چه کفی بس رفیع است
ندانی ناشایب رسم و ده را
هزاران صاحب دیدار کردند
غنائات خدا گرا بدت یار
هر عصری یکی این کنج باید
بعمری که این دولت رسیده
بطالب کام اول می نمایند
بعمری باید او رهوار کرد
یکی عارف بحد و بی فرین شد

ولایت ظل حق کف بلیغ است
شود شیطان چون بر از نوکران
که محروم آید از ضلال آدم
که در کفش ندارد راه شیطان
که دائم خفته در کف و لایست
نوپنداری که پیدا رند ایشان
خدا را اینه صورت نما بند
ز شیطان دور دائم با خدای
ندانی این چه سری بس رفیع است
نبای نانه بینی سرشته را
یکی زان صاحب اسرار کردند
شوی زان صاحب اسرار دین
پس از چهل سال درد و رنج باید
بغین میدان که از انش خریست
از آن دیدن دل و جان و بایند
که انو با خبر از اسرار کرد
ز قبض حیات او جانش غمین شد

باو گفتا که قبض از چپست ای پاد
بگفتش مدت هجران چند است
بگفتا قبض امری بس عجیب است
بعارف گفت کی پیرو طیبم
بگفتا مدتش را نیست یا پان
زار زن پر کند کر حصنعالی
پس از آن مرغی آمد نمایان
بیام ملک عالم کن نشین
بطالب حق فرستد پیک و پیغام
نوواصل ای و ازاد کردی
هنوزت وعده دیدار زو است
بدان پس دولت دیدار و اسرار
عنایان خدا بوده فرینش
هر آنکس یافت قدر خویش یافت
بفرد حق کسی حق را نباید
ندانی عزت دیدار حق را
نه بینی جبری پایان تو حید

کهی واصل بحق در وجد و شورا
کمی زین دولتش گریار شد
از آن اندر سماع و وجد شورا
کس را افزون از این دولت نباید
به نسبت با حق ایند و لک فیلست
اگر نا حق بود از جان شنا به
ولا بات حق آمد به غایت
کسی که دم زند از وصل دلدار
ز دل بپند کسی که بحر تو حید
نباساید زمانی ناثواند
فصل حق هر آن کافرون نباید
به تخت وصل هر کس که ملوکست
ده وصل خدا یا پان ندارد
جمال حق هر آنکس د بد بکیار
ز عشق آید دلش چون دیک شاد
کهی گوید کهی پوید بر اهش
در این حالت من زار و فزیر م

چرا کاهی دگر او ناصبور است
به نسبت با وی این بسیار شد
که این دولت از او بپند که دور است
عجیب نبود اگر از سر شنا بد
چه نعمت هلم وصل حق جلست
وصال حق بفرد حق نباید
عنایانش برون از حد و غایت
مکر اندم که او منی است سرش
نبرد نا اید از وصل امید
که شاید بیشتر خود را رساند
بفین کن بیشتر هر دم شناید
بفین کن بیشتر او در سلوکست
نماش را کسی چون پی سپارد
نباساید ز درخار و ز کردار
ز سودا جان او گردد خروشان
که شاید شه کند دگر نگاهش
میان دفن و گفتن اسیر م

کمی یویم گهی میگویم اسرار که اسایش بدل ابد ز گفتار
 چو دل از بحر عشق اندر نشان دل اسایش ز گفتار چه ساز
 بانچه چون کند گفتار اے نباید سپردش نه از سر اے
 دمی ایندل ز سوز خود نشیند که آب و زنگ روی بار بیند
 بدینا نیست دایم چو دیند نباشا هرگز از رفتار و گفتار
 چه مبری جان بجانان واصل ابد
 بحق وصل مدامت حاصل ابد

کتابخانه الفان میرزا محمد
 بی انعام بر
 ذی قعدة

هَذَا كِتَابُ بَنِي بَطْنٍ عَلَيْكَ بِالْحَقِّ الْفَرَّاحِ الْمُبِينِ فِي بَيْتٍ مِنْ أَسْرَارِ الْأَمَامِ الْحَقِّ الْمُبِينِ
 سَيِّدِ الْمُؤْمِنِينَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ صَلَواتُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَسَمِعْتُهُ
 بِمِثْلِ الْعَادَةِ بِبُوصْلِ النَّاطِقِينَ الْمُنَاطِلِينَ فِيهِ بِمِثْلِ رَجِّ الْوَلَايَةِ وَالْحُبِّ
 وَالْبَهْمِينَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ مِنْ خَوَابِهِ الطَّالِبِينَ الْعَاشِقِينَ بِجَاهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
 الطَّيِّبِينَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لَنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ
 وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ لَهَدَيْكُمْ أَجْمَعِينَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

بشنو این اسرار از عشق خدا
 عشق با حق بود اسرار عشق
 عشق آمد مظهر ذات و صفات
 عشق باشد کوه دریا ذات
 عشق حق آن سر مکنون خدا
 وجه اعظم مخفی در پرده ها
 عشق ماه و نور دل نابان از آن
 هستی عالم ز جودش یکدم است
 چون دم عشق آمد نفخ خدا
 جرنمای عشق حق دیگر نوا
 سازها دارد هزار اندر هزار
 سر عشق از سر حق نبود جدا
 حق همان و ظاهر از انوار عشق
 عشق باشد کوه دریا ذات
 وجه اعظم مخفی در پرده ها
 عشق ماه و نور دل نابان از آن
 جان آدم از وجودش خرم است
 نای جان عاشقان زان در نوا
 نیست ظاهر از دم ذات خدا
 هر یکی را نغمه های بشمار

نغمه ای

نغمه ها عشق در عالم شنو
 هر دو عالم از نوایش با نواست
 نای عشاق از دم آن در نوا
 خلق عالم غافل از غوغای عشق
 از نوا عشق در در فصر نوا
 عاشقان سر مست صهی ازل
 عشق باشد بغیة فصول ایشان
 نای شان دل نای زن عشق
 غیر آن کش ناپس از حق با نواست
 در عشق حق بود در ما نشان
 عاشقان در بقا بند از فنا
 زان همان کرده بدل اسرار عشق
 دبدب باید که بپند نور عشق
 بخیر گوید غرض از عشق چیست
 چون ندارند آتش عشق درون
 سر خود آورد این دم بی عجب
 در نقاب بی نقابی خوب تر
 نایب سرازل زین دم شنو
 این نواها جمله از عشق خداست
 پریشان و ناله از عشق خدا
 مست غفلت جاهل از صهی عشق
 بنوا از سر عشق کبر با
 جسم و جان از عشق کرده بدل
 عشق آمد مقصد افضا ایشان
 زین نوا آ که نباشد هیچ کس
 با خبر از درد عشاق خداست
 در نقای عشق حق ساءمان نشان
 زین فنا دارند پس وصل و لقاء
 ظاهر از سبها نشان انوار عشق
 بر دل و جان برگزیند شور عشق
 طعنه زن بر عشق و این سر حق
 رب اهدنا فیهم فیهما و لا یضلونا
 گفت روی خوب بهتر بی نقاب
 مینوان پنهان نمود انوار خود

مخفی آمد عشق از قضا ظهور
عشق باشد ذات پاک مصطفی
عشق حق آن نور جان مفضلان
هستی عالم ز فیض جود اوست
نور پاک عشق اسم اعظم است
انبیاء و اولیاء مرآت او
قدرها از قدر او اندک یافت
ناله های عاشقان ز او آمدی
افزاید جبل الورد عاشقان
عشق جابل شد میان و جان و دل
عشق حق بر منظر اعلی بود
عشق شمس و عقل کلی چون افق
عشق آمد درجه للعالمین
عشق آمد مرکز کون و مکان
عشق آمد مستوی بر عرش حق
عشق حق را صد هزاران شانه
صد هزاران آسمان سبزه ن

ایست انوار عشق الله نور
عشق آمد سزدات مرتضی
عشق حق باشد شفیع مدبر
سودادم هم ز فضل سوداوست
مظهر کلیش روح خاتم است
ذات ایشان مظهر آیات او
روح ازان هر دم حبیب نازده
انشراح صدر و جان ز او آمد
دیده باید که ببیند سر جان
جان و دل از روی خویش بخت
عشق حق اسرار ما او حی بود
عقل کل از نور رویش پدید
عشق آمد شعله بازاردین
عشق آمد سزدات بی نشان
عرش حق از فیض او دارد
هست بک شانش زمین و آسمان
درد و درون حبه آرد عیان

جمله جهانها ز بحر ش فطره
عشق حق آن عالم مافی الصدور
عشق حق آن واقف لحظات ما
عشق حق آن مستجیب هر دعا
دانند او خود جمله نبات را
ببیند او خود صاحب حاجات را
فرزده اندر زمین و در سما
هر چه کرد و فوٹ آن در یابدش
طالبان را زان کفایت آمده
روح ازان باقی بود بعد از وفا
بی نیاز و جمله ازان در نیاز
ایمن ازان خوف عشاق حرمین
زان و ثوب و اتقان حضرتش
فاتح ابواب خیراتش عشق
کاشف کرب و هوم و ضررها
رافع ازان ضرر مکر ما کرات
ذاکر ازان جان و قلب ذا کرات
جمله ایمانها ز نورش ذره
عشق حق آن باعث فی القبور
عشق حق آن رافع افات ما
عشق حق آن رافع کرب و بلا
فهمد آن خود جمله اصوات را
معطی ابد هر زمان رغبات را
ببیند هر کس مخفی از عشق خدا
هر که باید موٹ آن بشنا بدش
کمرهان را زان هدایت آمده
نن ازان زنده شود بعد از ممات
خود نماز و عاشق ازان در نماز
بسر ازان عسر مشاق غمین
زان رجاء و ارجهان رحمتش
معطی صد کون کرامات عشق
کافی فقر و غطا و شتر ما
دافع ازان شر و جور جابران
ناسی ازان نفس و عقل منکران

رحمت آن مستغنیان را محیب
مفرغ هر جافرع آرنده
کافله هر یک کفالت آمده
عشق باشد مونس هر یک انیس
حمد کویم هر زمان من بزرگ
ناشدم با حضرت آن آشنا
زنده جانم از حبایت آن شده
جان و دل منظر هر الطاف آن
زایم از اکنون صبح و مسا
نیست عاشق را مرادی غیر عشو
کشف عشاق خدا عشق است و بس
نیست قوت جز از آن عشاق را
ما به افلاک و عنصر نور عشق
گاه ز پروگاه بالا کرد آن
زهرسان کاهی نواز در سما
جان عشاق آورد دراهن از
گاه خون ریز است و بیایک الای

نقمت آن جاهلان را شد ادب
ملجأ هر النجا دار بنده
کافی هر یک کفایت آمده
عشق آمد جالس هر یک جلوس
شکر کویم هر نفس از عین جان
قلب و جانم امد از وی بانو
باغ نادل از زکات آن شده
زنده دل سرمست از اعطاف آن
چون دل من زان شده بخت خدا
نیست عاشق را معادی غیر عشو
وصل مشتاق خدا عشق است و بس
نیست عصمت جز از آن مشتاق
چلکه در وجد و در فضل از شور عشو
که سمک کاهه ثریا کرد آن
چنگ و عود از بهر عشاق خدا
گاه ارد عاشقان را در نیاز
شیخ سرینچی به بندد بر میان

نایب زرد خون عشاق حریص
که شود از مشتری ندر پس جو
صد هزاران علم و حکمت آورد
انبیاء و اوصیاء پرورد
گاه او از شمس سلطان کند
صد هزاران حکمران اردعبان
که دیبر اید بعالم چون دیبر
گاه نابد از فکر بر خاص و عام
که سواد الوجه فقر آورد عیال
آن بظلمت آب حیوان داردی
سلسله فقر آورد او از زحل
که بظواهر نفس سعد اکبر است
شد از این رو نور فقر دل سپا
چون نزل آورد در عنصر وجود
نار و پود چار عنصر چون بهشت
هر یک از این چار از حکمت عیان
نور نه پیش آوردی نه کم
خود دیت کرد ز خون آن نایب
مدرس دین را دهد ز نفوذ آن
تا بعلش عقل آدم پیرد
با هزاران مصحف و علم و خرد
در جهان شاهی جهان بانی کند
در افلاک جهان بیچران
فکروند بر آورد کرد و ز پر
عالم سفلی بیاید زان نظام
از زحل قوتی سهاوش مکان
ز آب حیوان زندگی جلا داری
باشه فقر حقیقی متصل
باطن آن نور فقر حیدر است
زد سوادش طعنه بر خورشید ماه
کائنات از وجودش آمد در وجود
دست قدرت بافت زان هر چه هست
ساخت هر انتظام این جهان
تا نمود کار عالم منظم

۱۰۵
آنچه بدخود دید و صف نور زین
نانه ببندد بد جز آفات عشق
نار عالم فزده از نار او
طیخ و نضج این جهان از نار دانه
گر نبود نار کی بودی نبات
بجرات مجرکی جوشده هنان
بجرات جبهه کی ارد شجر
بجرات نطفه کی انسان شود
بجرات فی چه سان شکر دهد
بجرات کی خزان گردد بهار
بجرات پخته کی گردد خام
بجرات سنگ کی شیشه شود
این حرات جلا می اندر جهان
نار اگر چه فاعل موجب بود
عشق چون خواهد شود بر دوا
در هلاک طایفه اخذ و زود
وز فداوم شاه عشق اندر جهان

کرد در افلاک و انجم اشکار
حله عالم بود مژگان عشق
روز و شب در دهر دارد کاد
گر نبود نار بقسری همه
بجرات نیست جوان را چا
بجرات آب کی بار در دخت
بجرات چوب کی بد دهد
اب نهان لؤلؤ غلطان شود
بجرات مجرکی عنبر دهد
بجرات کل نکردد سبزه
بجرات نفره کی گردد جام
بجرات نان کی اندیشه شود
بذر شمس و شمس نور عشق
طاعت ریش بران واجب بود
بر خلیل خود کند از احرام
نار گردد محرق و ذات الوتود
نارها گردد فسرده در زمان

آب جوشد از بن اشک
باشد اینها پوز بند جا هلاک
نور و نار عشق در عاشق هنان
نوران مصباح جان عاشقان
نار آن آمد علاج نفس درون
عشق گردید نار موصده
نار حق این است نار الله بهین
پخته سازد عاشق اندر راه حق
از فانی ره بکوی حق برد
بی فانی ره بکوی دوست
از فانیان یافت قرب و صلوات
عشق آمد نور در اسرار دل
نور باشد بادل و با نفس نار
شرک نفسانی بسوزد از برون
قدرت حق حرار سوزناک
جامه شان از نار شد پاک و لطیف
رجس نفسانه ز جان و دل برد
عبرت عشق آب برانش زده
آمد اینها معجزه بر عافلان
معجزه عشق است از عاشق عیان
شد بمشکات دل عاشق هنان
نابسوزده هستی نفس حرون
از عنایت مشعل در افتد
در درون بجزرها دهن
عاشق از آن شد فنا را مستحق
از فنا خود پرده هایش بردرد
بی فانی جان بباب حق ما است
این فنا را عشق دلالی نکوست
ظاهر ارد رنگها را طوار دل
این عجاب کشت از عشق اشکار
لیک نورانی کند دل زاندرین
جامه سبط نمود از چوک پاک
بادل و جان این کند عشق بیفت
پرده هایشان و دل بکسر در د

این همان بابت کوازان درون
باطن آن رحمت و نور خداست
باب عشق است این و در دل منفیج
باب عشق آمد یعنی باب حق
باب حق را چون دو مصرع آمد
دل شد از مصرع لطفش سرفراز
عشق حق راوصاف ذات بی نشان
باب و هر آن شهوت عشق میجاز
عشق نفسانی بر این دنیای دوت
شهوت از دانی بغیر حکم حق
نفس ناقص باطنش آمد حجبم
لطف و هر عشق نور و ناردان
عشق نور است و عشق نفس نارد
و هر کس عشق حق آمد حجبم
مرجع نفس دنی نارس سفر
نفس کامل داخل آمد در عباد
کرنوخواهی کشف این سر دخول

دعاست و نفث آورد از برون
بر عذاب حق بظاهر رهنماست
بارجاء القلب اغشاه افنیج
باب حق آن حجت رب الفلوق
و هر و لطف حق دو مصرع عشق شد
مصرع هنرش بود بر نفس باز
شد قسم النار و الجنة بدان
آتش سوزان درون نفس باز
آتش سوزان بود در اندرون
نفس شد نارس فراموشی
نفس کامل شد ز عشق اندر نغم
قلب و نفس آمد مرآت آن
نور از دل ناز از نفس اشکار
رحمت کلبش جنات نغم
نفس کامل در جهان دارد مفر
مرجعش جنت بود بوم معاد
شوفنا در اولیاء هب و وصول

پس فنا باشد دخول اندر عباد
نار را اهل بادر آورد بیاد
باد آمد از دم عشق اشکار
باد آمد از دم رحمان عشق
دم در انسان از دم رحمان بود
دم مزین نانو بیای فیض دم
دم محکمت زن که حبیب دم شوی
ادم خاکی از این دم ادم است
سر ادم در درون دم همان
دم چوبی نفس را ابد ممان
دم مزین ناصحاب اندم شوی
از دم عشقند خرم انبیاء
کر چه ادم را غامی این دم است
ادم کامل دم عشق است و بس
ادم کامل همان از دم است
دم چو کبری ز اولیاء ادم شوی
پس حیات ادمی سر و علن

زان فنا راهست با عشق استاد
کوچه سان شد ظاهر از ان کفایت
باد آمد سرش را پرده دار
باد باشد بنده سلطان عشق
فیض بخش بن حیات جان بود
ادم از فیض هند رود در عدم
رسنه از حیوانی و ادم شوی
ادم آمد چون ز عشقش با دم است
دم همان کن ناله بینی سرجان
دم چوبی روح را ابد حیات
بادم عشق خدا محرم شوی
بادم عشقند هدم اولیاء
لیک سردم با انسان هدم است
کامل از دم صاحب نفس و نفس
بادم عشق خدا چون هدم است
از طفیل عشق صاحب دم شوی
از دم عشق است اینجادم مریت

شد از این دم سر و حدت آشکار
 کثرت از وحدت زد می بین عیان
 دم چو آمد از دل انسان برون
 چون بمقطعهای غم کبر در فرار
 پس در آمد مطلق اندر فید حرف
 حرفها را چون نعتین لها بدان
 گرنه دم بودی که احوال بدی
 پس حرفات از شئون دم بود
 که ز دم زاید حروف عالیا
 گاه ایندم حرف نورانی شود
 گاه بر رخ کرد اندر این دو بین
 اصبعین حق جلالت است و جمال
 ناکدام از این دونا غالب شود
 پس از این کون حرفهای مختلف
 چون مرکب کشت میگردد کلا
 گاه روی گاه هندی آمدی
 که عرب که گاه عبرانی شود

گاه حرف

گاه خود گاه باطل کردی
 گاه ایمان گاه کفر است آن
 از کلامی گاه خندان میشوی
 از کلامی گاه می پایی نجات
 فعل و آثار و صفات دم بدان
 وحدت دم کثرت آثار ببین
 جمله اعیان از شئون ذات دم
 آنچه باقی آن دم انسان بود
 از ظهور این نعتین حاجه مالت
 پس بیاب ایندم نشان وحدت
 زین نعتینها که بینی در جهان
 چون دم رحمن بود عشق خدا
 وحدت عشق است در اشباعیان
 کثرت از وحدت هی باید وجود
 کثرت آمد مظهر ایات عشق
 گاه هر گاه و اجماع کشته عشق
 گاه باطن گاه ظاهر آمده
 گاه ثابت گاه زایل گردد دی
 گاه خندان گاه غمناک است آن
 و کلامی گاه کریم می شوی
 و کلامی گاه مبینی وفات
 این نعتینها که آمد در بیان
 واحد اندر کثرت آمد چون دفین
 کشت ظاهر شد طمان اندر عدم
 سافل و عالی در آن پنهان بود
 چون دم انسان بود باقی و پاک
 آن نعتینها نشان کثرت است
 از دم رحمن بود این را بدان
 نای عالم شد ز عشقش با نوا
 کثرت اندر وحدت کرد دهان
 وحدت آمد بهر کثرت عین وجود
 اندر آن ظاهر شئون ذات عشق
 گاه طالع گاه غارب کشته عشق
 گاه اول گاه آخر آمده

گاه ملک جسم و که جان آمده
گاه کفر و گاه ایمان آمده
گاه نور و گاه ظلمت کردی
گاه حورو گاه غلمان میشود
گاه کرد و نور و که گردیده
صد هزاران صورت آمدن بر تو
ز این نعبتهای کونا کون چه با
غیب این دم ذات این دم غیب غیب
بلکه این آثار و افعال و صفات
عشق شان ذات و این آثار عشق
این همه جلوه کمال و می اند
کس ندارد ره بذات بی نشان
بشنو این سیر از سر پیغمبران
جرمن و نو با علی اندر همان
مبدء و مبعاد اشیا عشق و ان
چون معاد و مبدء اشیا است عشق
انبیاء و اولیاء زان سرفراز

گاه انسان گاه شیطان آمده
گاه جنت گاه نیران آمده
گاه زلف و گاه طلعت کردی
گاه مالک گاه رضوان میشود
که سماء و گاه ارض اسوار
کس چه داند ستر این عشق حور
چون دم رحمن بود بی عیب پاک
غیب را ز این جلوه ظاهر چه
کشته ظاهر از کمال شأن ذات
از شئون بیحد و انوار عشق
این همه انوار و آیات وی اند
غیر ذات پاک عشق غیب دان
مقتدای حق رسول غیب دان
کس نشد عارف بتی نشان
زانکه آمد چنگ از وی عیان
پس ملازم ملجأ اشیا است عشق
فکران و کافران زان در کلا

هر که او شناخت حق بش خفته
هر کس بشناخت دل خود خست
لبت جو عشقش ندیدم بار خویش
سرحق است و بعاشق همه است
سو باد و باز آنکزان نو کرد
هی و همهای کن بر باد عشق
صرصر باد است باد عشق زای
زان هلاک قوم عاد از عشق
چونکه رب باد فرمودش بکن
نیست این طغیان بجز از عشق
قوم عاد از باد ابد در عدم
استخوانهاشان ز که پر میکنند
پیش عمارت پوست ازین میکنند
از چه کردد مخالف با نیک و بد
بک طبیعت چون دوزخ فاعلا
زان شود اضداد در عالم عیان
واحد و لیس له کفر و احد

هر که از آفات حق را بافته
لبت هر کس یافت دل در خویش
طالب حق بود می بکفرن پیش
با فتم اکنون که آن وجه الله است
عشق حق پایان ندارد باز کرد
چون شبنم بکد و زمراز عشق
باد را بین باد عشق حو نما
فوت طوفان باد از عشق و ان
عادیان را کند باد از پیچ و بن
باد ساکن چون در آید در فلق
در مد در باد چون آن در بک
کوشن هاشان شرحه شعر میکند
پیش مؤمن باد ساکن میشود
باد اگر موجب بود در فعل خود
مذهب دهری از این ره باطل
عشق حق را فاعل مختار دان
نابیند عقل کافر از این صد

جمله ضدها دلیل وحدتش
 باز آمد باد مشاطه جهان
 رنگ آمیزی کند دیوستان
 فوت نامه آینه بسنج کند
 از یکی مادر دو صد طفل آورد
 گاه چون دایه که ابد پدید
 شاخه بختک از سرمای دی
 صد هزاران میوه از انواع شجر
 خوشه عتاب با فونی زگر
 حلوه حامض خود ز یک شاخ آورد
 صد هزاران چشم اشکوفه است
 صد هزاران کف بر افلاک از چنان
 دولت باد بهار از عشق بود
 خامشی سوس بود با صد رنگ
 ز کهنه باد بهار اردی بهشت
 این همه باد است گمان اندر خزان
 بوستان و گلستان و مرغزار

عجز از هنر همتای قدرتش
 از دم عشق لطیف مهربان
 با طراوت گردد از وی گلستان
 مرده گان را روح اندرین کند
 طفلها سبزه از جان پرورد
 گاه چون عیسی دمش دارد اثر
 زنده سر سبز باد از تناسوی
 ظاهر دارد همچو الوان کهر
 خوشه آنکور چون لؤلؤی زر
 وین عجب ز حلوه حامض را خود
 بر عجایب همه باد کل نواز
 برد عای دولت باد بهار
 بی نوابان زان بسی کردند سو
 عجز از توصیف باد مهربان
 خاک بهره ساخته رشک بهشت
 جسمها از مرصع و نانوایان
 زرد و خشک آرد بصد نوبهار

که ممت اندکی محبه شود
 ناز و مهر عشق چون ظاهر کند
 چون نماید نور لطفش اشکبار
 باد آمد این اوصاف عشق
 آن بهاری کش خراش نبیند
 قلب عاشق را ست نکست چون
 نوبهار این جهان زان یکدم سست
 چون دم نفس و هوا آمد عیان
 آن دلهام نفس و هوا است
 نانوای شو به عاشق همنشین
 نوبهارت از دم سرد چودی
 مظهر فضل اند عشاق ای پیر
 خود پرست آن حب نفس هوا
 این همه از لطف و مهر عشق است
 لطف اندر باد چون آمد خمنی
 باطن اجسام را میبرد
 ظاهر و باطن یکے شد پیش او

ارث دارد این صفات از رب خود
 گلستان را شعله در غم زند
 زنده سازد عالم اندر نوبهار
 از اثرها فعل آن و صاف عشق
 نفی عشق است و در دل اشکبار
 این زان نکست اردی بهشت
 قلب عاشق نا ابد زان خرم است
 نوبهار قلب عاشق شد خزان
 افست دلهام نمونه نفس هاست
 از دم اهل هوا خلوت کرین
 بافت غارت چون فرین آئی نو
 فضل و لطف عشق ز ایشان جلو
 غافل از حق مظهر هر خدا
 لطف و مهر عشق در عالم نکست
 باد آمد از نظرها مخفی
 کامه از درک آن عاجز خرد
 این صفت دارد بقیه از لطف هو

لطف ربّی چون در آن ظاهر شود
در خلل و فرج های جسم ها
میرساند حرّ نار آفتاب
نارساند ناپزاند حرّ نار
در درون سنگ و گوهر در رود
در درون خاک فیروزه کند
این لطافت از کجا آورد با د
گاه جنبید گاه کرد داسنود
باشد این آثار از افعال عشق
از لطافت میشود پنهان بخاک
چون رود آن در درون پردها
خاک بینی پرده بینی بادی
این صفت از ربّ خود آموختن
از لطافت عشق پنهان میشود
مبناید خویش را در پرده ها
صد هزاران جان و فن و فصاحت
صد هزاران انبیاء آرد برون
زان لطیف با بد در و نهادر رود
در رود چون نور چشم اندر سما
در درون عشق اشیا با شتاب
عشق اشیا که آمد عشق دار
در درون مویه حبّه زان شود
کار خود از عشق هر روزه کند
و آنکه آن بادی که شد شعله
که کند طوفان و گاهی بر خیزد
و ز نصرتهای بهمنوال عشق
میرد آن خاک بر اوج سما
می برد آن پرده ها را تا سما
هیچ از باد و زلزله باد و ب
کو نماید فعل و خود کرد و نه
فعل و آثارش نمایان میشود
نیست کس ذات از آن جز اولیا
صد هزاران عالم آبادان از آن
صد هزاران عصر دارد با فزون

صد هزاران ملک دارد در ^{هنا}
صد هزاران اولیا در یک نفس
عشق فرمود اولیا تخت قباب
آن عدم را ظاهر آرد در وجود
جو وجود پاک آن موجود نیست
چون کسی از صفات و افعالش شناسد
غیر آثار و صفات و فعل آن
و چون خوش فرمود آن بحر علو
ماعد ما بهم هستیها نما
ماهیه شیران ولی شهر علم
حمله مان از باد و ناپیدا ست
را از کوبد صد هزاران جان پاک
صد هزاران بحر جان زان فطره
من شدم زنجیری آن ذوق فون
من کون از خویش بچود کشته ام
میکشای مبد و ذات نا کجا
من کون نه کفر مبدانم نه دین
صد هزاران صورت آرد در عیان
ظاهر آرد کش نداند هیچ کس
کشاند من آنها بیاب
آن دهد نابود را از وجود بود
غیر نور هستی آن بود نیست
در شناسد ذاتش چون شناسد
باطن و ظاهر نباشد در جهان
قدوة عشاق مولانا ی روم
نور وجود مطلق فانی نما
حمله مان از باد باشد دمید م
جافدای آنکه ناپیدا ست باد
شد فدای آنکه شد از عشق خاک
صد هزاران ملک زن زان ذره
هر سر مویم کند صد کون جنون
چون بعشق حق بود سر رشته ام
میری دل را کجا ای ملجأ
کفر و دینم از نوای ربّ کریم

بودم از من سالها همدم نرا
پرده پوشی مینودی ای عظم
چون دم خود میدی در نای من
جایها از نای من شد در نوا
هر چه گویم من نو کوی اله کرم
نو کجا من از کجا ای ذوالکرم
من ندانم خبر هست و نیست را
هر زمان خواهی تو هستم مکنی
هر زمان خواهی کنی سلطان مرا
چون خواهی من کدای عورت نک
فدیت چون در وجودم یافتم
ناابد کو کوزن کوی نوا م
وصف عشق حق نباید در بیان
حکمت لطف هوارا می زکر
که نبود این لطف در جسم هوا
درک حس ظاهر و حس هان
خود حواس ظاهر و قلب ای پیر

انچه مدرک با حواس آمد مدام
با باد خال است در کش با پاس
درک سمع و ششم و ذوق است از دخول
درک کفیات آمد از مساس
خارج از این هر دو ادراک بصیر
راه ادراک بصیر باشد هوا
چون هوا ما بین مرئی با بصیر
در نظر الوان و اشکال از هوا
بی هوا بی ضمایان نیست
شد هوا احساس ظاهر را قوام
که بودی رفت و لطف هوا
جمله ادراکات حتی از هواست
منزج گردد با شیا سربس
که نمیبودی هواشان واسطه
ربط اشیا با مدارک از هواست
این دلالت یافته از رب خویش
ربط معشوق با عاشق ز عشق

در سه قسم اصناف آنها شد تمام
با برون زمین هر دو باشد از قباس
بیدخول ادراکات ناپید حصول
شد مساس ادراک آنها را اساس
از دخول و مس بصیر شد بخیر
شد سبب ابصار را نور و ضیا
متصل شد زان بصیر باید خبر
بصیر آمد جمله با نور و ضیا
بی هوا ادراک حس در کار نیست
از هوا ادراکها آمد تمام
کس نکشتی مدرک صنع خدا
چون لطافت دروئی ز عشق خداست
نارساند جمله با درک بشر
درک و اشیا را بودی رابطه
پس هوا دلالت از عشق خداست
کیش عشق آمد هوا را دین و کیش
نیت مخلوق با خالق ز عشق

۱۲۰
ببط حادث بافدیم از عشق دان
هیچین ادراک قلبی هتات
عالم افاق و انفس ای پسر
چونکه ارواح عناصر در دلست
درک قلبی مستدام است او هتات
زین سبب دل مدرک آمد ناابد
مرتفع چون شد نقاب جیمها
خدا ابصار در کشف غطا است
سرینش آمد سرتی عظیم
کی بصیر ادراک نور حق کند
نی مرکب مدرآمد بر بسبط
اخرس آمد چون لسان از وصف
خود چه نسبت خاک را باریک پاک
گفت مولانا خداوندی عیان
لیک دل از عین ایمان ببندش
بنش حق که اسرار معاد
خسرو نشرو جمله جنات و نار

مرابط ممکن بواجب شد از آن
از هوای صاف قلب مدعیان
شد مطابق جمله باهم سرگرد
روح باقی جسم عنصر باطل است
چون عناصر درک حسن نایل بدان
درک حسن جسم انسان نا محدود
چشم دل در بینش آمد پرضیا
بغطا ابصار دلها پرضیا است
بنش حق است از قلب سلیم
نور حق ابصار را منشق کند
نی بسطی شد بنور حق محیط
هم بصیر غایب شد از ادراک او
رب پاک آمد بری ز ابصار خاک
کش نه بینم چون پرستم من بجان
نی بصیر بل دیده جان ببندش
شد ز کشف درک قلبی مستفاد
در بطون نفس و دل کشت اشک

سرا در اکات حسن در دل هتات
صورت دل آدم کامل بود
جسم مرکب دل بود راکب بران
دیده عیبی کجا و دیده خیر
دیده عیبی به بیند روی حق
جمله ادراکات دل باشد چنان
عنصر دها بود صاف و لطیف
هر چه بر او وارد دل باطل روی
سرخسرو نشرو جیمانی توان
بر کن این اسرار و این دم باز کرد
اب آمد رحمت عشق خدا
اب آمد مظهر الطاف عشق
لیک اب رحمت رحمانش
اب رحمت کابد از بحر رحیم
پر حیات کلی از روی بود
خود حیات آب آمد از کجا
عشوق حق آمد حیات جاودان

درک حسن را غل درک دل بند
مرکب جسمانش حامل بود
جسم چون خرق قلب چون عیبی
دیده خیر باشد علف را منتظر
دیده خیر ببند همه کون و طبق
فرق دل از زن زمین نا آسمان
در خور ادراک دلتا شریف
عنصر آن کرد اصنی و فوی
زین بیان بابی چو هستی نکتہ دان
سوی آب رحمت سلطان فرد
با فته زان عرش بر آب اسنوی
کشته ظاهر آب از اوصاف عشق
زنده دارد عالم جسمانش
زنده دارد جنت و اهل نعم
نلت من الماء کشته حی بود
کو کند حی جمله اشبارا
رشته از آن حیات آب دان

زنده جاوید عشق حق بود
ظاهر و باطن چو دارد زندگی
عاشقان در زندگی پاینده اند
کنند حق وصف شهید مؤمنون
زنده کردی چون شهید او شوی
چشم بند حق بود کار جهان
چشم ظاهر مرده می بیند شهید
کرشهادت ظاهرش باشد ممت
ظاهرش نفی درونش رحمت
شهووت ظاهر تمامی لذت
جو این زن را بظاهر نار دانه
راحت زن جلای محنت بود
فحش خوانی غبطه رانی خوش بود
ذکر حنّ سازد از لذات دور
پیر نماز و روزه و طاعات حق
هیچ بن فعل فواحش راحت است
ظاهر از عشق است نار موصد

هر که زمان زنده نمیرد نا ابد
باطنش دارد ابد پایندگی
نا ابد از عشق حق دل زنده اند
عند رهم بل احباب بر زفون
مرده کردی چون بعد او شوی
پیش نور چشم قلب غیب آن
باطنش فی مفعول صدق فیض
باطن آن بین حیات اندر حیات
ظاهرش نکبت درونش دولت
باطن آن آتش پر و خشت است
لبک در دل جنت و کلزاردان
رحمت زن راحت و روح ابد
لبک در باطن همه آتش بود
در درون دل دهد لمعات نور
ذمت او اندان فریاد حق
واند آن صد گونه نار و نهمت
واند آن صد روح و ریحان آمد

پس بدان ظاهر بود ضد بطون
چشم بندی کرد حق ناصت و لکن
سالکی کفتا هفت با عارفی
رهبری کن سالک افتاده را
کفت عارف دیک حق را عیان
از پیش بحراب آمد برون
آب را هر کس فروشد در درون
رفت در نارش هر آنکوی آمان
عشق باشد اخلاوند جهان
هر یکرا معنی و صورتی است
باطن دنیا بود فخر خدا
محرمت را بفریب عشق دان
پس بلاد آن است عطا ی عشق
عشق آمد ذوالعجاب در جهان
وین بلا بر این آمو او لباء
این نشانی باشد از عشق غبور
زانکه عفافش بلاکش میشوند

پس زکر بیرون بود ضد درون
ظاهر از اعمال هر فوج است و حوز
چون بدیدی حق چو از حق رافتی
نفس این لوحه های ساده را
زاوشه جاری دو بحر بیکران
وازیارش بحر نار آتش فشان
سر ز بحر نار میبارد برون
باشتاب آمد سر از آتش عیان
بحر و مهر و بحر رحمت زان روان
پیش عارف این عجاب اینی است
ظاهرش رحمت شد بر آشفها
کر مکاره ظاهر آمد در جهان
در بطونش صوف زبای عشق
کر نه بیند غیر چشم غیبان
آمد مخصوص از عشق خدا
دور باش منکران چشم کور
نی چو منکر رفت و سر خوش میشوند

حق را باطل شد مبرز از بلا
ان شهیدان کشتگان عشق را
نیرو خنجر کی خمیدی بر تنش
بحر جان چون بنید از جانی بگذرد
چشمه حیوان مدان جواب عشق
زنده کی باید از آن جان بفا
ز آب حیوان زنده کی جاودان
زنده کی جمله اشیا زان بود
ز آب پیر نکست صد کون دکنها
ز آب زاید معدن اندر فخرها
ز آب کرد خال مرده بوسه
ز آب کرد باغ این بهار
درمه بنیان سبارد چون سحاب
جنس حیوانی ز فضا زنده اند
عنصر آب را بنودی در جهان
کی شدی حامل ز آب امهات
آب کرد کاس را حراق نار

جان فدای کشتگان کربلا
در ره حق را بکان دادند جان
گر نبود عشق باقی رهز نش
بحر حیوان شد ز حیوان بگذرد
آب بدهد سر بر د فضا عشق
جاودان آن مونی عشق خدا
زنده کی این جهان هم ز آب دان
بسیکه جان به نهها زان بود
خار و کل از آب اندر جنبها
ز آب کرد از فذرها جسم پند
ز آب کرد کوه و صحرا کشت
میوه شهرین برآید شاخسار
آب کرد در صد درخت خوشب
باطراوت سرخوش و پاینده اند
سوخنی خور جمله کور و مکن
کی شدی مولود از آنها کاینان
ناشوند این هر دو در ترکیب پند

چار خاصیت ز چار ارکان بود
نابین حکمت سیابتد اعدال
بعد از آن ترکیب نروج آورند
قدرت عشق آورد ز ایشان
گر شود یک رکن از این چار کم
جمله موجودات را حاجت روا
از که آموزند این حکمت بسین
بحال و بی نزاع و بی فساد
جنک آب و آتش از حسن ظاهر پند
در ظاهر عشق حق طبعاً کند
با فضا این حکمت وی از رنج پند
بی نام از زمین جوشان شود
آب جوشد از شور پیره زن
غریه کردند جهان را بکنش
بحر صحابه نوح آن هفتاد تن
آفتان بودند مستغرق بیار
منکی بودند بر کشتی نوح

ثوریت این یک شکست آن بود
رسنه هر یک از فساد و از جدال
ناکه آبشان بچک پرورند
صد هزاران کاینات اند جهان
آورد ترکیبشان رود در عدد ۴
ز آب شد از حکمت عشق خدا
کوشود با نار سوزان هم نشین
با صلاح و با صفا و با سداد
لیک این الفتن ز عشق ظاهر است
جمله آفتخانه ها و پران کند
ورنه چون طوفان کند بر نوح پند
بسکون از آسمان باران شود
آب بر آتش بگردد طعنه زن
نامانند زنده در وی هیچکس
کاب عشق از بحر نشان موج زن
جانتان نامد ز طوفان هوشیار
کوشا بر جسم نکه کرده روح

اب طوفان را بخاک می خورند
 دیده اند رکشی او بحر عشق
 نوح با صیحاب و کشتی مست عشق
 کشتی اندر بحر سپران می کند
 برجهانی کشت طوفان زای آب
 این سکون و اضطراب از عشق
 چون نماید فخر آید مضطرب
 قصه نوح نبی را واکندار
 آنکه نوح از وی نجاتی الله شد
 آنکه از وی شد دعا بش صیحاب
 صورت کشتی عشقش چون بدید
 بر مثالش کشتی از چوب نخل
 کشتی بساخت با صد کون آمد
 نوح خوشدل گفت ای قوم جھول
 آید آن روزی که مسخر شوید
 آنچه دیدم من اگر دیده بودید
 کشته آید این در این کشتی من
 زانکه اندر خاک عشقش می چیدند
 کشته جگر از و آتش فر عشق
 چون زماش بوده اند در ^{عشق} دست
 بجزیر کین بحر طوفان می چیدند
 لب با کشتی ندارد اضطراب
 کو چکن آورد از وی عیان
 چون نماید لطف کرد منقلب
 قصه نوح و کلاکت پیش از
 غرقه بود ارفی با و همراه شد
 و اصنع القلک آمدش از حق بجا
 شد در و گرفتش آن بر دل کشید
 ساخت ناخوش دل شود زان ^{خل} مبر
 کردی است هزبان قوم عنید
 نابکی سخریه کردن با رسول
 غرقه اندر آب و بی باور شوید
 در درون من نکند بید
 غافل از بحر جهان پرفتن

جانان شد کز این دریا خبر
 من که نوح نیکه ام بر کشتی
 ساکنم در کشتی عشق خدا
 کشتی من صورت کشتی است
 صورتش آمد ز من ایندم عیان
 منظر حق سرور دنیا و دین
 گفت باشند آل من کشتی نوح
 هر که ساکن شد در این کشتی
 منکر ایشان بنی دانه ^{سب} هالک
 چونکه دنیا بحر مسجور آمده
 ظاهرش پر نعمت و اسایش ^{سب}
 روز محشر نیز دریا های آب
 بر جهم باطن دنیای دون
 چون بعشق او گرفتار آمدند
 جز رجال الله آن مردان حق
 عشق در دل شور در سر زو شب
 جمله بیع و بخارات جهان
 کی شد بد از کشتی جو کینه در
 کشتی عشق خدا هم پستی است
 رسم از دریای پر شور و بلا
 کانیا را از کلاکتش پستی است
 معنی اش از سرور آخر زمان
 ز مثال اهل پیش این چنین
 کشتی که نوح از آن بودش فرج
 آمده از ناحیان ملک دین
 زانکه در ملک فنا او سالک است
 پر بلا و فتنه و شور آمده
 باطنش را دان که بحر انش است
 منقلب گردد با آنها بیاب
 حق بفرمودش محط کافرون
 زان و خودش ناسر و ابحار آمدند
 که بعشق از جمله بر بوده سبق
 بخود از دلشان بر آید ذکر رب
 کی شود شان شاعل از ذکرها

فی بون از آن الله آمده
 رهنماشان عشق و ره عشق است
 از غلف هلم کونا کون دهر
 چشم برب خشک رخ زرد و ضعف
 کر نه بد احبا لم وعد خدا
 ابر جماعت رسنه از دنیا دی دور
 ملک جان و خلع تن را مال کند
 رخ بنا بپندند از اسفل سافلین
 در سفینه عشق ایشان را خجاست
 جان ایشان زنده جاوید شد
 عشقشان کریده کشتی نجات
 همین نه ایشان که رجال امشد
 انبیا و اوصیاء هر زمن
 هر کسان غافل شد از شاه عشق
 نوبه کرد انما ظلمنا گفت او
 نوبه اش شاه فرمودی قبول
 آنچه شد زین غفلت از بون شو

همچنین

همچنین ابوب زار مبتلا
 جمله اموال و فرزندان او
 چون زکرمان خسته شد چهار خط
 چونکه وصف محبتش از دل بخو
 آنچه ز او شد فوٹ جمع آورد عشق
 شد سلیمان مضمون از دین و نفس
 خواست با هستی شود فرمان روا
 غایب آمد چند که از خود پش
 بار آمد او بغواصان عشق
 آدم آمد رانده از درگاه عشق
 ضرب سب صد سال از آن دور بود
 کرد نام عشق را و در زبان
 از نبی بر خوان تلقی کلمات
 مبتلا کردند در عشق خلیل
 گرفتار دعوت اسماء ما
 ما را اسانیم امام و مقصد ا
 چون تمام آورد دعوت های عشق

ممکن کردند در عشق خدا
 شد تلف یک روزه ماندی زان
 ربانی مثنی الضر کرد سر
 شد قبول عشق و بر صد در نشاند
 بهشت از در شب پوه پر کرد عشق
 خاتم عشقش بخوردی دیو نفس
 غیرت عشقش با آورد ابتلا
 ساخت الله رسا عشق او و طرب
 یافت خاتم از دل عمان عشق
 چونکه نهان کرد عز و جاه عشق
 با فغان و کرب زان مهجور بود
 نوبه اش را مد قبول از فضل ان
 یافت آدم باز را سما پش نجات
 وحی آمد سویش از رب جلیل
 اول اثنی عشر تا انهم
 شد امامت صورت عشق خدا
 عار آمد و بصورت های عشق

عشق آوردش اما م ابن جهان
چون خلیل خویش را دید عشق کیش
سر عشق آمد همان در انبیا
عشق انبیا شاه بطحا آمدی
و چون خوش فرمود آن عطار عشق
هر چه گویم عشق از آن برتر بود
نام او بشندی و نشناختی
بشنو از من وصف قدر و رتبتش
این حکایت را شنو از شاه عشق
روزی آمد خدمت سلطان دین
باخت دسئوری در آمد پیش او
ناگهان شاه ^{کلاه} بخت شد بدید
شد بستان حرم منفرد
ناخت بخود در پناه مصطفی
مصطفی فرمود این بایش نو
بعد از آن فرمود قصه خود بگو
گفت بودم پادشاه جنات

زا و امامت مانند ناخر زمان
شاه عشق از لطف خواندش ^{خود} جنان
لبت ظاهر شد ز خبر لاد صبا
کان سر آینه جبر آمدی
چونکه مخبر کشت از اسرار عشق
عشق امیر المؤمنین حیدر بود
قدر او را زان کون در باخشی
شده در باب سرفدر رشت
ناشود زان جان نو آگاه عشق
بک برزگی از اجانبین مهربان
رحمت شه دید شد بخویش او
جفتش چون دید لرزید و طبع
چون عیان ببیند فرخنده
گفت این سازم از شهر خدا
که بود او نفس من من نفس او
گرچه نو بشناختی شه را آنکو
عصر فوج اندم که طوفان عیان

آمد این سوراخی باطل بر سرم
بود پیش از خلعت آدم جهان
غفلت آوردند و کبر و معصیت
خود غصب فرمود و کردیشان
کرد با آدم خلافت را عطا
ناگنون اولاد آدم در زمین
این زمان طغیان نمودند و ضلالت
حق تعالی کرد طوفان را عیان
غیر معدود قلیل بی گنا
غرق سازم من کون کشتی شان
چونکه طوفان بگذرد ملک جهان
فوج فوج آوردم از جتی سپاه
هر قدر رند بر میگردد و زور
ناجکم من تمام جنات
شاهای قوت خود را زدیم
بودم آن دم بخود حیران و رند
کین چه سترگ از خداوند جلیل
گرچه من اولاد آدم کسرم
مسکن و آرامگاه جنات
مبتلا شدند خود را امر نیت
خلعت آدم نمود از آب و خاک
در تمام ملک ارض و سما
حکم ران بودند و در عالم مبین
بر ترقی حق نکردند اعتماد
که نمایند اولاد آدم در جهان
کاند را این کشتی نموده جایگاه
که نمایند در جهان زادم نشان
خالص آباد از برای جنات
ناکه سازم کشتی و اهلیش بپناه
هیچ در کشتی نمیا آمد ضرر
دور کشتی جمع و کشتی در میان
ناز غرق کشتی عاجز آمدیم
پای سست در دست بر سر سست
پاره چوبی کرده ما را پیر زلیل

خواستی که ز فوت جنبان
سخره این تخته پاره آمدیم
این نه کشتی این بود بحر آمان
این کشتی این بود چون کوه قات
از نجیب چون نظر کردم در آن
ناکمان دلبم یکی مبر عظیم
فائمه کشتی گرفته در کشت
بجائی کردم اند مرا ز غرور
بک اشارت کرد او بانیغ بن
زبان اشارت دست من مجروح شد
الفهافت و جراحت بر فرا
این همان مبر است و شه کز فضل
چون نترسم من ز دعب سطوش
مصطفی فرمود میدان ای امیر
با تمامی این پناه بوده بر
سربزدان را کسی نشناخته
این عجایبها نباشد زو عجب

مرکز خاک اوریم از آب عیان
هر عرف کشتی عاجز شدیم
این نکستی این بود دریای جان
ثقلش اردیدی ندانستی گران
هر که در وی بود دلبم مرغان
کشته اند رسطه کشتی مفیم
امیناره باجلالک شاه و ش
دوبان شه ناختم بودم چو کوه
منهزم کشتیم جمله در کمر
خرم از این قصه جان نوح شه
هوشم از سر برده افته زلفند
این عجایب آمد ظاهر از او
چون نلزم از شکوه و هیبتش
قدش سر خداوند کبیر
با من آمد آشکارا پرده در
جوشه بزدان و من پی خسته
چونکه آمد مظهر اوضار رب

پس بفرموده بنی زاب دهان
پس عجایب پس صنایع در جهان
لیک باید دیدهای حق شناس
قدش ببند بداند حکمش
این عجب نقاش چایک دست
آورد بیرون ز طبعی دش عور
چون طلائع کرد بحر قدش
نوحه از بحر و بکوج بین
هر درک سربک صنع منین
نور حکمت شد باندل اشنا
حکمت عشق این خبر کثیر
فلسفی زاین حکمت عاجز آمده
عقل او عاری ز نور حکمت است
بافت هر کوه عشق حکمت باوی
زایدت از نور حکمت معرفت
معرفت در و صدق حکمت بود
هر که کرد این بن در این دنیا

ملتم فرمود ز غش از زمان
از شه عشق است در هر عصر عیان
ناشناس شاه را در هر لباس
صنعتش ببند بیاید رحمتش
صد هزاران کلکش از یکشست
فعلهای ضد که سر آمد بشود
موج زدین بحر صفتش
زاو صنایع فوج اندر فوج بین
عقلهای عاقلان عاجز به بین
کو بگوید حکمت از عشق خدا
از نبی برخوان بود در شان امیر
دست اندر حکمت باطل زده
کز طریق عشق او را نفرت است
حکمت عشقش عجب بکوی است
ناشوی از معرفت انسان صفت
این صدق را بصر عشق پرورد
زین صفت مبادد این در یکت

ناخنا نای سبای معرفت
 عشق اول جمله شور و مستی
 ناخنا ز مست چون ساز و فنا
 مست هشیارند از عشق انبیا
 قصه اصحاب کهنه از عشق بود
 کهنه عشق از هر دو عالم برتر است
 که شود در آن جیل ملک جهان
 آن جیل از دیده ها پنهان بود
 اهل کهنه عشق اهل دل بدان
 ظاهرش با خلق هشیار آمده
 راه و رسم مست هشیار این بود
 بانو و اندر کهنه عشق اسوده است
 بانو هشیار پیش محض حکمت است
 فیض بخشد دم بدم طلاب را
 خواب غفلت هست بامرک آشنا
 خفتگان غفلتش را مرده دان
 چون دم عشق خدا بروی دم

بی فنا انسان نشد عاز صفت
 لبک در آخر شعور و هستی است
 ورزیده شد هشیار چون پاید با
 خواب بیدارند از عشق اولیا
 تحسب با فاضل بخوان بلهیم رفو
 آن جیل را این جهان کی در خود
 نانه بینی کی بیای سران
 آن جیل در جان و دل ظاهر شود
 زانکه دارد عشق حق در دل مگا
 باطنش غافل از این دار آمده
 طرز و طور خواب بیدار این بود
 صورتش بیدار و دل بختوده است
 نکند هشیار از سترالت
 زنده سازد مرده پر خواب را
 آمده النوم اخ الموت از سما
 جانان در کورن اضره د
 روحش اندر کورن زنده شود

زنده چون شد خست در عشقش مقام
 عاشقانش با بیامت همه اند
 پسر بیامت نقد باشد در جهان
 خود بیامنه های نقدند اولیا
 غافل از محشر شده از شو عشق
 گریبوی اولیا را این نظر
 سر عالم چیست سرائر و جان
 جمله انوال و ضال و خالق نو
 فعل بد اری نماید چون مجسم
 صورت هر چه بر بیند انجمن
 لبک حشر نفس اصغر آمده
 حشر اکبر چون ندید در عیان
 از نمایش های این حشر صغیر
 صاحب اسرار حشرند اولیا
 عشق حق حشر و حیم و جنت است
 چون صفات حق ز عشق آمدان
 بحر عمان رحمت رحمت انبیا

باشد اندر او بیامت را فنام
 زان ز اسرار بیامت آگهند
 قول حق را وعده دهنه مدان
 ز بیامت رسنه دایم با خدا
 سرخوش و بینا دلند از نور عشق
 سر عالم کی بدهی سربس
 سر عالم چیست اسرار جهان
 ظاهر آمد از دل مرآت او
 فعل نیک اری نماید چون نغم
 کوشود بی پرده در محشر عیان
 حشر افانیش اکبر آمده
 حشر اصغر از نظری بدان
 روشن آید سرائر حشر کبیر
 از طفیل پر نوع عشق خدا
 عشق حق هر و نغم و رحمت است
 نور العجاوب عشق آمد در جهان
 بحر عمان رحمت رحمت انبیا

مؤمنان زین اب حیوان خورده اند
 مؤمن از وی زنده دارین دان
 کوثر آب رحمت ایمانی است
 چشمه کوثر بزراد از حجر عشق
 شاه عشق حق امیر المؤمنین
 زاب مهرش هر که نوشد جرعه
 و آنکه محروم از ولایتش آمده
 نور ایمان و ولایت عشق او
 هر که از نور ولایتش خالی است
 ابن عیث از رسول مطلق است
 پیر یقین شد حب او حب خداست
 هر که خالی شد ز حبش کافر است
 پس حیات مؤمنان از عشق دان
 روح انسان زنده از ایمان بود
 روح ایمانی بجز از عشق حق
 هر که بی این روح آمد در جهات
 زنده او در مرغ حیوانی است

نا ابد زان سرخوش و دل زنده اند
 مؤمنان را حق فی الدارین خون
 مؤمنان زان زنده جاویدانی است
 جاری آمد چون ز کوثر فرشتو
 ساقی کوثر شد و سلطان دین
 او یقین دارد ز کوثر هر که
 در فحاشی رانده از کوثر شده
 مؤمنان از آن ولی و عشق خو
 نیست مؤمن کافری بطالی است
 حق بود چون با علی او با حق است
 مؤمن از حب خدا خود کی جداست
 مشرک و محروم ز آب کوثر است
 عشق حق باشد حیات مؤمنان
 زنده کی انسان نم چون حیوان بود
 زندگی جاوید را شو مستحق
 جاودان میباشد او از مرده گان
 پیغمبر از عالم انسانی است

باطش حیوان بظاهر آدم است
 دین او تحمل ز دین انبیاست
 صورت باطن ز خلق غالب است
 مار از پت مور کبر و حبله مو
 همچین هر خلق بد را صورتی است
 نور ایمان و ولایت چون رسیده
 صورت اخلاقی بد بکسر بخورد
 در عوض اخلاقی انسان در شهود
 نور ایمان بر دل انسان چو تاب
 شاه ایمان شاه ملک لافنی است
 ناکر در کشف دل بر کس عیان
 با ولایت هر که آمد مؤمن است
 لبت ایمان را مراب آمدی
 ز آنکه ایمان از یقین حاصل شود
 کامل ایمان کریمین کامل بود
 بشمار آمد مراب در یقین
 مرتبه اولی بود علم البقین

منح باطن داب دین خاتم است
 حرم آن منح از ظاهر رخاست
 خلق غالب صورتی را طالب است
 خوک شهوت کار حرص دیده
 بر مکاشف این عجاب ابی است
 پرده ظلمات حیوانی در پد
 ابن حکایت نزد عارف نیست خرد
 حور و غلمان جنت و رضوان بود
 در دل اسرار شه ایمان بی باقت
 شاه ایمان ناجدار ره لای است
 چون بیاید سراسر از همان
 صاحب ایمان در ولایت مو
 هر کسی بر فتنه خود مؤمن شد
 امن خاطر یقین خود کی بود
 زابل ایمان کریمین زابل بود
 لبت حصران مراب در سینه
 ظاهر از آن میشود اعمال دین

رُبَّ نَفْسٍ نَافِيَةٍ عَنْ الْبَيْتِ
 این بیتی کشف قلبی آورد
 سر دین حق البیت است ای فانی
 دین بیتی کامل آمد ای صبی
 بی بیتی که نور ایمان باشد
 و آن بیتی علی از برهان بود
 چون به بیند بیدار ابان جهان
 دل برهان بیتی مؤمن شود
 ابان افانی این ابان دانت
 صورت ابان از عالم بود
 سترای ابان فی الافاق خوان
 صورت ابان انبیا نبات
 صورت ابان اثمار شجر
 ابان الله اند جمله کائنات
 لفظ عالم از علامه مشق است
 لبیک انسان ابان کبری بود
 قدرای ابانه الکبری بخوان

ظاهر از آن آمده اسرار دین
 ناکه موهومات عقلت را خورد
 لبیک این حاصل نباید در دنیا
 رو بیتی جوگر نوع خواهان
 بی بیتی حق کجا جان باشد
 نور برهان مضمرا اندرجان بود
 نور برهان از دل کرد دعا
 چون بظاهر دیدی ابان احد
 وصف این ابان از قرآن بخوان
 معنی ابان در آدم بود
 اعظم ابان حق انسان بدان
 صورت ابان اعیان موات
 صورت ابان نگوین کهر
 در نوالدشان زابا و امتهات
 چون سراپایش علما حق است
 کو مشاهد در شب اسری بود
 از نبی در شان آن مولا بدان

ادم

ادم است ابان کبرای خدا
 ادم است الاء کبرای احد
 در غل پر خم شنو اکمال دین
 هر که ادم دید دید ابان حق
 پس بیتی در دین ادم بود
 مصطفی را دید سلمان و نجیب
 صورتش میداد از سرش خبر
 نور حق بر ظاهر از رخسار او
 و چه خوش فرمود آن مهر بیتی
 چون خدا هرگز نباید در عیان
 فی غلط گفتیم که نایب بامنوب
 گفت پیغمبر با نکس کن نظر
 دید خاصان باعث علم البیت
 چون فنا گشتی در ایشان حق بود
 شاهد این قول پیغمبر به بین
 شد شریعت معنی احوال من
 پس حقیقت آمده احوال من

ادم است اسماء حسنی خدا
 ادم است نغای عظمای احد
 حب شه انعام نعت شد بیتی
 ظاهر از آدم شده ز ابان حق
 چونکه ادم با خدا هدم بود
 معجز از وی که این پیک خداست
 که خدا دارد بقلب من مقرر
 کشته سلمان محو در انوار او
 قدوه روم آن ولی راستین
 نایب حقند این پیغمبران
 کرد و پنداری فیج آمد نهضت
 کاورد دیدارش از حقت خبر
 حبشان در جان و دل عین البیت
 از فنا حق بیتی حاصل شود
 ناکه مخبر کردی از اسرار دین
 بد طریق معنی افعال من
 معرفه کرده راس المال من

دین حق عشق است و عشق آن آدم است
 صورت انسان دلیل و رهنما
 ظاهر انسان امام و معتمد
 الإمامه ظاهری از شاه عشق
 باطنی غیب منیع مسموع
 ظاهر و باطن همه آدم بدان
 طالب این نادر موجود باشد
 نانیانی نو باینسان مختلط
 خالطو الکبراء را برخوان بجان
 این تحالط شرط انسانی بود
 عشق انسان و رز و شودل زنده
 چشمه حیوان مدان جر آب عشق
 منیع این چشمه قلب مرتضی است
 از دل و جان هر که با او آشناست
 انبیاء از جام او دل زنده اند
 اولیاء سرمست از جام وی اند
 در دو عالم عاشقان را ساقی است

کاندرون او دو عالم خود کم است
 معنی انسان بود عشق خدا
 باطن انسان بود ذات احد
 مسموع شو ناشوی آگاه عشق
 عن عقول الخلق ادراك واستمع
 اینچنین آدم بعالم کربدان
 حاضر این حاضر مفقود باشد
 با خدا هرگز نکردی مرتبط
 را بطوار از نبی مبین عیان
 ربط انسان آب حیوانی بود
 در دو عالم زنده پابنده تو
 کشته جاگرد دل اصحاب عشق
 روح پاکش مظهر عشق خداست
 زنده جاوید در ملک بفاست
 از سفیهم ربه پابنده اند
 سرخوش و دل زنده از نام وی اند
 حله زاو باقی وی از حق باقی است

ساق باقی است سلطان الس
 خضر مست و زنده دل از جام او
 روزی آمد گفت با سلطان دین
 اینچنانکه کهزبان با مهنران
 شاه گفتنا نیست معلوم من این
 خضر گفتنا دیده ام من اینها
 شاه گفتنا چون بظلمات آمدی
 باد اگر داری نرا بک جام بود
 بعد از آن جام پر ز آب حیات
 چون بخوردی کشت پنهان جام تو
 گفت شاهادر خبر هستی صدیقی
 شاه گفتنا مبهشانی جام را
 این پادشاه دست کرد اندر بخت
 دید این سیر چونکه خضر از شاعش
 لبک غافل آنکه پیش از خلعت او
 در است از جام او چون باده خورد
 رشنه کی دارد ز خود سر رشنه را

جرعه نوش جام او هشیار و مست
 می ندانستی بظاهر نام او
 بشر از این ممکن بمن کن ای امین
 با چنانکه سروزان با سروزان
 کاکبر از من باشی ای پیر کردین
 بر صاحب بوده ام با او صبا
 طالب آب حیات از حق شدی
 دستی آمد جام از دست ربود
 دست دادت باقی از غم خات
 تلخ آمد زین حکایت کام تو
 کوبش با من تو بودی همطربین
 گفت آری زان کز فتم کام را
 جاش آورد و بکشتا فتم تعل
 شد بجان او عارف آگاه عشق
 جسم و جان را باده الفت او
 در جهان ز آب حیات هیره برد
 داند از آنکه دارد رشنه را

بخبر آمد شجر از نیم خود
 مرغ از بسبزه چه سان دارد خبر
 ادم از نطفه کجا کرد خبر
 همچین دان انبیا و اولیا
 فرج چون باید خبر از اصل خویش
 دید موسی نور عشق اندر شجر
 گریبودی بخبر از کار عشق
 باب و ربّ عیسی آمد روح فدای
 بخبر از آنکه روح القدس کسب
 روح قدس آن نفس قدسی مرتضی
 علم و حکمتشان ز حق تلفین کند
 یافت وحی حق خلیل از جبرئیل
 کوست عقل مصطفی و مرتضی
 هم چنین بر انبیا و اولیا
 چنانکه از سر او غافل بدند
 چونکه شاه عشق خود آمد عیان
 اول از نو عهد حق آغاز کرد
 آن خبر داد که آن را پرورد
 داند آنکس کوههاش زبر پر
 داند آنکس پروردش چون کهر
 بخبر از خویش در عشق خدا
 بخبر از اصل خویش و وصل خویش
 نور آمد نار او را در نظر
 کی بدید نور او را نار عشق
 علم و حکمت یافت ز او از وحی و انوار
 کوز علم و حکمت و وحش نبی است
 کومرئی انبیا و اولیا است
 غیر نور عشق حق کی این کند
 لبک غافل بود از سرش خلیل
 کامد او را دلیل و رهنما
 عشق حق آمد بوجهی رهنما
 ربّ آری ربّ زدی میزدند
 در دیون کعبه با صد عز و ثنا
 نغمه ها از سیر احمد بنا کرد

بعد از آن از خوبتن زندی سخن
 آنکه او خواندی صحیفه انبیا
 جمله قرآن بخواندی سرسبر
 گزیده وحی این صحیفه را وید
 باز شه میخواست کاسرار جهان
 مصطفی بنهار دستش بردها
 در نوکد آنکه اعلم ز انبیا است
 گزیده در فهم معنیها علیل
 علم فرج معرفت هست ای علم
 وین محبت کوهر کنز خدا
 اولین کوهر که شد از کنز ربّ
 کوهر حبیب است و نامش عشق شد
 پر محبت گنه اشیا آمده
 باز دان که محبت ذات حق
 ربّ اشیا جلای عشق است و بر
 عشق امام جمله عالمها بود
 صورت اسم علی را در خور است
 و الهم از حق امام و مؤمن
 کو برایشان نازل آمد از خدا
 در حضور احد آن شاه بشر
 فارسیها بطفلی کی شد
 نایب است بک بیک سازد عیان
 کاین مکو کائنات نایب آن
 عشق و عمل کل و ربّ ماسک
 مشوا ز من بکسین را بیدلیل
 معرفت آمد محبت را ندیم
 کنج مخفی را دلیل و رهنما
 اشکارا در جهان ممکنات
 این حدیث از بھر نور مشوشد
 باعث ایجاد الهی آمده
 زاین شود ظاهر از آن بابات حق
 از معاد و مبدء و ضرباد رس
 کو بر نبی از همه اعلا بود
 چون بمعنی از همه بالا راست

شد علی اش نام و اعلی ذات او
 ز این سبب فرمود انا الوجه العظیم
 گفتا آنحضرت منم عین وجود
 من صراط حق سبیل اعظم
 خواند خود را شه صراط مستقیم
 ظاهر خود را بفرمودی اما
 عشق حق بر ما سوئی از خواص علم
 لبك اورا صد هزاران وصف نام
 انبیا هر يك يك نامش خواند
 ابلیا موسی و عیسی اوربا
 جمله اوصاف خدا ظاهر از او
 اول و کشتی عیان از کنج ذات
 گفت نحن الاخرون الاولون
 سرش از بدن شجر در باب نو
 بدن آمد مبداء و اصل شجر
 پس شجر از بدن روید زاندر شجر
 عشق در خلق است مخلوق از عشق

ذات او نبود بجز از ذات هو
 ز این سبب فرمود انا الحجب الکرم
 ذات حق را خود منم در بای وجود
 اسم اعظم نور ذات اکرم
 خواند خود را شه خیرها عظم
 باطن خود را نمودی غیب نام
 ظاهر باطن ز حق آمد امام
 هیچکس او را نه بشناسد تمام
 در کتاب خویش از او وصفی براند
 در صحیف خواندی خلیلتش ملحا
 خلفت حق اول و آخر از او
 آخر او ظاهر شدی از ممکنات
 گفت نحن الاولون التابفون
 بدن سابق بر شجر ظاهر از او
 باز آخر ظاهر از جوت ثمر
 چون فطر از شمس و شمس اندر فطر
 کثرت این خلق از ان و حش عیان

انبیا خود چاوشان عز نش
 جمله گفتندی بامت زاهدان از
 شاه چون آمد و را نشناختند
 چون درآمد در لباس چاکران
 همسری کردند با او جاهلان
 گفت اگر آکه شوی از سر من
 سر خود را صعب مستصعب بگفت
 غیر پیغمبر که گفت او سر هوش
 سر خود با من عیان آورد او
 بود چون او سر حق خویش را
 غیران مردان که جانها باختند
 سالها از دل خدا جو آمدند
 روز با جوع و عطش ملحق بدیدند
 عمرشان مصروف در سیر سلوک
 در ره عشق خدا فانی شدند
 غیر وجه عشق حق وجه دیگر
 آنچه را دیدند از او دیدند پس

اولیا خود چاکران حضرتش
 شاه عشق ابد عیان با عز و ناز
 در خلافتش جان و دین در باختند
 صورتش شد دور باش متکرات
 الامان از همسریشان الامان
 خود جگرها نان شود خون در بدن
 کس ندانست این چه سربلند خوشت
 دوست دار بدش که حق در ستر او
 علم خود تعلیم بایمن کرد او
 کس چه سان آکه شود از سر هوش
 در رهش بی پاورش شناختند
 از جهان و خلق بکسو آمدند
 شب همه شب مست با حق بدیدند
 عاکف باب فقیهان ملولت
 سالها از خویشان فانی بدیدند
 ظاهر و باطن ندیدند جلوه کر
 در دو عالم عشقشان فریاد رس

پس بدانشند که وجه الله است
 او نشان ذات پاک بی نشان
 صورت حق بر رخ کبری است
 جنبش اول بود از جبر ذات
 ظاهر و باطن نمود اروی اند
 جلوه اول نعت ذات هوست
 هر که او را دید حق را دیده است
 من زانی گفت شاه اصطفا
 وصل حق را هیچ عارف پیش از این
 آدم از او شد خلیفه در جهان
 نفس آدم سرگشته سلطان عشق
 نفس کرده قدرت عشق خدا
 عین ^{کلام} با بخت از روی او
 این دیگر ز آدم دم بود
 نابذلانی فوق این اسم عظیم
 اسم اعظم معنی آدم بود
 نفس آدم این عام وی است

فعل

فعل و آثارش ز عالم ظاهر است
 بلکه او را صد هزاران صورت
 انبیاء اولیائش مظهرند
 لیک صورتهای کامل در جهان
 صورت کلی او شد چارده
 که از این سرخواهی از قرآن بین
 پس بدان سبع مکرر چارده
 باطن سبع المثلان قرآن بود
 گفت آنکه من کلام ناطق
 مصحف اندر حمد مطوی آمده
 سر بسما الله اندر باب بود
 هم از این با آمده ظاهر وجود
 صورت این نقطه علم با بود
 علم ذات پاک باشد عین ذات
 نقطه با علم و علم عقل کل است
 عقل کل نور نبوت را بداند
 پس بدان با ستر این سبع المثلان

نور و صافش بر آدم ظاهر است
 عارف با دیده زو با خبرت است
 که طفل فضل وجودش با خبرند
 دارد این عشق خدای بی نشان
 ختم شد بر چارده اسرار شه
 روحان سبع المثلانی را بخوان
 محوی این چهارده بر سر شه
 جمله قرآن اندر آن پنهان بود
 چون بر اسرار الهی واقفم
 سر حمد از جمله ظاهر شده
 سیر با خود نور آن مؤلف بود
 نقطه فرق عابد و معبود بود
 صورت با ازاله ظاهر شود
 لیک علم عشق حق نور صفات
 عقل کل از علم عشق اش حاصل است
 کامل از سر و لا پت خود عیان
 چارده صورت زبا آمده عیان

چارده واحد بود در سرخویش
 سر سر جمله اشبا با بود
 باچه باشد ستر ذات و نشان
 باچه باشد صورت ذات الف
 از الف مفصود ذات وحدت است
 کر نو میجویی الف از با بجو
 آمد بابر نخ کبرای عشق
 ستر دیگر باطن سبع المئات
 ان صراطی کو صراط انبیاء است
 منع از حق کشته اند از ان صراط
 نور عشق حق صراط مطلق است
 کر نو خواهی ز اهل این نعمت بیان
 این ره خاصان و صدیقان حق
 زان ادنی از شعر آمد فهم آن
 هر که اوی عشق مشرک باشد
 عشق حق شد صیقل شرک خفته
 نور عشق حق چون نور وحدت است
 عشق واحد چاره را دین و کیش
 جمله اشبا زیبا پیدا بود
 باچه باشد نور عشق و مکان
 چون پیامد از الف با منصرف
 و از الف مسلوب هر کون گشت
 باچه باشد مظهر اسرار هو
 صورت و معنی عیان از بای عشق
 ان صراط المستقیم حق بدان
 انصراطی کو صراط اولیا است
 نعمت حق آمد در دین صراط
 این ره خاصان درگاه حق است
 در بیان شایسته قرآن بجوان
 پیر شهیدان بعد از ان نبکان حق
 دفع شرک از اهل احوال و سبک
 غیر حق در قلب و جا دارد
 کفر و شرک از عشق حق شد محلی
 منافی آن شرک و کفر و کثرت است

نور عشق حق زهر دل زد عالم
 سوره حمد است این سبع المئات
 این لوی حمد از پیغمبر است
 سر باطن حامل هر ظاهر است
 صورت حمد از نبی آمد عین
 این لوی که در خور این عالم است
 در مقام این لوی با مرتضی است
 غبطه دارند اولین و آخرین
 کربابی صورت کلبش را
 صورت جزئی عشقند اولیا
 اولیا را شعبان خویش خوانند
 گفت بکر نور خورشید از حق است
 اولیا از عشق و با عشق آمدند
 عشق آمد مبدء و معادشان
 چون آباب اولیا با عشق هست
 اولیا را مهر عشق حق بدان
 عشق حق کامد همان در اینجا
 ظلمت اعتبار برد از پیش و کم
 باطن ازا لوی حمد دان
 در مقام حامل آن حکم راست
 چون بواطن بر طواهر ظاهر است
 باطن حمد است در حیدر نهان
 صد جهانش نقش بر یک پرچم است
 آدم و مادون آن تحت لواست
 از شکوه جاه ان سلطان دین
 معصم شو صورت جزئی را
 کشته اند از کلی خود بانوا
 بلکه شان اجزاء و جزئی خویش خوانند
 چون شود راجع شعاعش در حق است
 در رجوع عشق حق باو شدند
 عشق آمد فطرت و نیازشان
 پس حساب اولیا با عشق هست
 اولیا را مهر عشق حق بدان
 از وفور فتنه آخر زمان

اولای او سحاب او شد ند
 زان بنفل آمد که فیض ان امام
 ابر شمس عشق کشند اولیا
 فیض عشق حق از ایشان ظاهر
 ورنه این فیضشان کرم کند
 کرد میائی بایشان همنشین
 کرمی دزخی دلها با جلود
 ذکر حق ان نور عشق حق بود
 ذکر حق ان کرمنازک اکبر است
 زان رضا فرمود ان شاه انام
 چون کلام از ذکر حق در طوس^ن
 ذکر نور عشق آمد سران
 پیر عشق ان کز شروط ذکر شد
 فکر چپود صورت عشق احد
 صورت عشق خدا پند اولیا
 کرم خواهی همنشینی با خدا
 نقش ایشان کش بلوح دل ملام

بر رخ شمش نقاب او شدند
 همچو خور در برابر نابد برانام
 طالبان کرده زایشان باضیا
 زانکه عشق حق برایشان ظاهر
 پر ضیا و مست و دل نرم کند
 فلیت ان دم شد با د حق^ن
 باشد از ذکر خداوند رود
 کز قلوب اهل حق ظاهر شود
 مقصد از ان ذکر عشق حبیب^{ست}
 شرط ذکر حق بدان عشق امام
 خویش را از شروط ذکر خو^ن
 ذکر و عشق از یکدگر ایند عجب
 در طریق عشق ناش فکر شد
 کوز دین قلب بزداید رمد
 قلب و جان از نور ایشان باضیا
 روز نشین اندر حضور اولیا
 ناخنائی در ایشان بالهنا م

زان بنفل آمد که در وقت نماز
 صورت معصوم نصب العین^{ست}
 زانکه باب الله معصوم است
 چاره باب آمده بر خلق باز
 وارد خلوا الایات من ابواب^ن
 اولیا بواب این باب آمد ند
 کر نه بواب شهان راهند دهند
 سربته بر پای بوابان باب
 صورتش بواب باطن باب^{ان}
 شهر علم حق دل پیغمبر است
 حق تعالی گفت این ارض و سما
 بلکه جابم در درون مؤمن است
 پس بچو حق از قلوب عارفان
 در سواد اعظم انسان درای
 شهر نو عهد است قلب اولیا
 شهریند دل سواد اعظم است
 گفت پیغمبر ز من و اسمان

باد پیغمبر بکن با صد نیاز
 وانکه هی با حق در اندر سخن
 چون بحق و اصل شود بیا بکس
 کونه از این بابها راه دراز
 کز ره عقل و هوا بابی آمان
 رهنمای حزب طلائع آمدند
 ره چه سان بر باب آشاقت دهند
 ناشوی از جور ایشان کامیاب
 کاپا زان باب شهر حق عیان
 باب انرا گفت انشه حیدر^{ست}
 نیست ممکن آنکه جا کرد مرا
 آنکه او بر سر وحدت مؤمن^{ست}
 شوفناشان ناشوی از واصل
 بین سواد اعظمش پراخند
 کز درون ای نه بینی جز خدا
 زان دو عالم در درون دل کوا^{ست}
 نبش در جنب قلب مؤمنان

چون پری باشد فزاده در جهان
عارفی کفنا اگر عرش برین
صد هزاران بار افزون بگذرد
این چه وسعت و وسعت ربانی است
قلب عارف بیت الله است و بس
آسمان هاهست در این دل نهادن
آسمان زاراه اندر دل بود
کی منجم برنجوش بر خورد
صد هزاران کوکب و ماه اندکان
رجم شیطانی شهاب تا فیش
من چکوبم کس چه باید زین سخن
دانند آن این سرکه او اهل دل است
شمس چه بود ماه چه بود نیم
نور دل را غایت و پایان مدان
هر زمان زنی دگر آید ز دل
بحرها ز الوان نور و المانت
گاه ابض گاه اصفر هست آن

کس نداند قلب مؤمن را کرات
و آنچه اندر عرش خو کشته
درد دل عارف کجا او بر خورد
عرش رحمانی دل نورانی است
این کسی دانند که آگاه است و بس
کار فرمای سماوات جهان
لبک در اندل که آن کامل بود
که عهول خلق اینجا پی برد
کس پیشم حسن نباید نوران
شمس ربانی عیان از مغربش
سردل هست از علوم من لدن
زانکه این اسرار دل را حاصل
جمله در انوار دلها مخفی است
زانکه دل را نیست پنهان و کران
هر نفس نقشی دگر زاید ز دل
در درون دل به بینی موج زن
گاه اسود گاه احمر هست آن

گاه در نیکن گاه پیر نیک و فشان
مختصر سری که از دل ظاهر
آنچه در نفل آمد از محشر بیان
حشر کل در نفس پیغمبر بود
زانکه حیدر صاحب تر نبی است
ز این سبب و فاسم خدایت و نادر
گفت احمد با فیامت نوا مسم
نفس او حشر است و فیش جنت
انبیاء نیست از سرش خبر
خوفان فرمود اسرار معاد
خاک آمد بنده سلطان عشق
خاک آمد مظهر فضل قدیم
خاک آمد منبع انوار بآل
خاک آمد مظهر انوار عشق
خاک آمد عرش و کرمی را مطاف
کر نه خاک عشق از کجا ظاهر شد
کر نه خاک اسرار کجی مکان

نانه بپند کس نباید ستران
سرجبات و حجب و محشر است
جمله ستر نفس پیغمبر بدان
حاکم اندر حشر از آن حیدر بود
دوره ستر گاه بیت باولی است
باشد از حق حاکم دار الفرار
بلکه حشری نغد اندر عالم
روح پاکش رحمت اندر رحمت
ستر او سر خدای داد کر
بگذران خاک را اور سپا د
خاک آمد در که ایوان عشق
خاک آمد مدفن ستر عظیم
روح اعظم محرم اندر کوی خاک
خاک آمد پرده اسرار عشق
اسماها کرد خاک اندر طواف
دیده بر معشوق که ناظر شدیم
چون عیان کشی در این کون

کر نه فخر خاک کی اعطای حق
 کر نه عجز خاک کی فکرت عین
 کر نه انرا خواری و افکند کے
 کر نه بد ذات احتیاج و افتقار
 ورنه بودی ظلمت این مشن خلقت
 کر نبودی ثقل این خاک کثیف
 ورنه بی رحمی و بی باکی خاک
 ورنه بودی جمل و نابینا بنش
 ورنه اورا سخت و بیما یکی
 چون کسالت دارد و بی همتی
 تعرف الاشياء بالاضداد خود
 خاک مظهر اوصاف عشق
 عشق را خود ضد و ند نبود خود
 مبدء اضداد خود بی ضد بود
 عشق چون از رب واحد صادر
 چونکه واحد صادر آمد از احد
 عشق آمد از خلای همان
 شامل هر بی نوا و مستحق
 امد از عشق خدای کامران
 عزت عشق از کجا ظاهر شد
 کی غنای عشق امد اشکار
 کی شدی ظاهر جنبا عشق پاک
 کی نمودی عشق حق پاک و لطیف
 سینه عاشق نکشتی چاک چاک
 علم و عین عشق کی بنمود خوش
 رفعت عشق از کجا ظاهر شد
 جذب و شور عشق از آن دان
 کر نه خاک اوصاف حق بودی
 خاک شد مرآت پاک ضلع عشق
 زین سببان مبدء اضداد بود
 زانکه ضد ها جمله زان ظاهر شود
 و حد صادر از مصدر ظاهر شد
 واحد آمد بی ضد و فرد و صمد
 روح کل از امر عشق امد عیان

شد صفات عشق اندر روح کل
 روح اعلی خاک اسفل امدی
 در صفات و فعل و آثار از قبای
 مبدء این دو ندارد ضد و ند
 عشق ظاهر خواست سرخوش
 شمس روح کل از عشق خدا
 عشق را اوصاف کلی شد عیان
 باب عشق حق بران مفتوح شد
 وصف و حسن روح را نتوان شمرد
 آنچه بودی از شئون کمال
 جمله در مرآت روح امد عیان
 جذب عشق ذاتی حق کرد این
 غیر ذات حق در چهری ملک
 عشق باز دایما با خود بنش
 حسن حق دارد نفاضی ظهور
 محقق امد در ظهور خویش
 صد هزاران حسن دارد روی او
 اشکارا نورش از وی مفصل
 هر دو در ریت مقابل امد
 هر یک بر ضد آن دیگر شناس
 واحد است و یکس له کفو احد
 لازم امد خلقت روح و بدن
 کشت ظاهر با و صد نور و بها
 روح را اوصاف کلی عشق دان
 زان صفات حق عیان از روح شد
 صورت کنج خفی مشمار خرد
 مسند در ذات پاک نور الجلال
 روح تفصیل آن اجمال دان
 کاشکار کرد آن کنج دفین
 عشق باز در هر زمان با خود همان
 ناعیان سازد صفات مخزن
 باعث اظهار آن عشق غبور
 حسن خود جلوه دهد سر و عل
 جلوه ها دارد رخ نهجوی او

حسن خود را در هزاران آینه
عشق ذاتی موج زد از بجزر و شکست
بجزرانی که چه عیب نافی است
جنبش روحانی عشق خدا
روح کل را آدم کلی بدان
صد هزاران حسن و وصف از دستان
عقل که یک نشان از آن بود
حکمت و علم و کتاب انبیا
صد هزاران بحر عقل بجزران
هر یکی زان رت نوعی آمد
نفس که بر نوع عقل کل است
جسم کل از نفس کل فایده است
جمله افلاک و عناصر کاینات
چپست عالم معمله آثار عشق
حسن ذات عشق چون شد اشک
اول از وی عالم نورانی است
اسرار فضل و رحمت و عشق و وجود

خواست بپند ذات حق معانی
کشت ظاهر فلزم عشق و صفات
ظاهر از آن جنبشی روحانی
روح کلی شد خلیفه حق تعالی
شد از آن ارواح انسانی عیان
ببر نشان دارد زدن بی نشان
علم و حکمتها از آن ظاهر شود
آمد ظاهر ز عقل پر بها
آمد از عقل کلی در عیان
رتب این انواع عقل کل شده
صد هزاران نفس از آن حاصلست
نفس که جسم کل را فایده است
آمد از نفس که با حیات
ظاهر و باطن پراز انوار عشق
در عوالم پس عوالم کشت چادر
عالم هون و عیب نافی است
نام دارد از خداوند و دود

ثانی از وی عالم روحانی است
روح کلی ذروه اعلای او
قاب فوسهن است و سدره منتهی
ثالث آن عالم نفس و خیال
هور فلها برزخ و قلب مثال
عالم رابع که آن جسمانی است
شهر خلق و ماسوی الاله است
عالم بعد و حجاب و ظلمت است
چون نباشد عالمی اسفل از این
کرسم او انش بود جسم لطیف
صد هزاران صورت زیبا و زشت
بود پیش از خلقت آدم در آن
صنعت حق آمد از آدم عیان
از ملک و زنج و حیوان و نبات
ببخیر از صفات ذات مطلق اند
عشق حق میخواست هر حسن ذات
جامع و سرمست و شنگول و نظریه

جبروت و قدرت سبحانی است
عقل کل در صفت آن شد جای
فلم اعلاست در دست خدا
ملکوت حق و نامندش مثال
نام دارد نزد هر یک از رحا
ملک و دنیای دنی فانی است
جسم و طبع و اسفلین جاهست
عالم کفر و نفاق و غفلت است
حق از آن خواند بش اسفل باطن
عنصر را تش هم جسم کثیف
دست حق از افلاک و عناصر
جسم عالم صورتی خالی ز جان
لیک اوصاف خدائی بد فنان
کس نیامد مظهر ذات و صفات
مظهر آثار و افعال حق اند
پای بر جا عاشقی پس با ثبات
ثابت و بی باک و جا نیاز و عرف

دست قدرت کشت با حکمت خردین
چار عالم جمع آوردی عیناً م
حضرتانسان کامل شد عیان
روح عالم مظهر ذات و صفات
عشق و روح و عقل و نفس و جلیست
مظهر جامع چو آمد خاک پاک
منصبش دادی خلافت در جهان
ادم آمد مظهر افضال وجود
در مراتب خاک ضد روح و جان
کربودی خاک اوستا جان
و همیشه نور بودی در جهنم
کرد ظلم قدر او را اشکار
پس صفات کامل روح خدا
خاک پیره اینه جان چون شود
انچنانکه اینک کشت سنک
از حرارت فی شکر حلوا شدی
از حرارت غورها انکور شد

وز حرارتهای نار عشق پاک
از حرارت خاک شد مرآت جا
سرد بکردن پروردگار
چون دوزخ در یکدگر ظاهر شود
سرد بکردن ظاهر حکمت است
بین ضررهای ابا و امهات
هم چنین حق از لطیفان نبات
باز از حیوان لطیف ارد عیان
چار طبع آورد در اعضای سنی
بهر این حکم پروردگار
حکمت از خواهی بروی شرح بین
دین شرح و هیات سما
لبت این حکمت نصیب عفاست
بوده سابق فیلسوفی و فتنون
از کمال علم تشریح عیون
نیز سبب بالبدن و خویشین
و محامد بر بنی ان زمان

اینه جان میشود این جسم خاک
نا جمال جان شدی از وی عیان
کامل از نافع برادر اشکار
این دلیل قدرت خادر شود
بهر او کش نور عقل و خبرت
کز لطیف خاک مینارد نبات
میدهد حیوان خاکی را حیات
نطفه انسان کند در صلبان
نالیطیف طبع چارم شد مون
نطفه کبرد در مشیمه زن فراد
ناکه شرح و وصف آن کردی بفر
کرده سپید شناسا می خدا
حکمت عشق الهی خود جدا است
کرده از طب چاره صد کون جو
گفته هفتصد وجه در سرجقوت
گفت نامد فیلسوفی مثل من
کا کشر او را سرار هنان

حکمت این عضو ناز و شمار
حکمت حق نور موهوب بود
نطفه سایر کشت در اطوار خالق
بعد از آن شد داخل دنیای دون
نه مه اندر بطن آش پرورش
مستبر انگاه شد از نور عقل
نور روح و عقل گردیدش چو پاد
جمله حکمت های نکو بینی حق
خاک آمد مظهر انوار عقل
شد ز حکمت طینت خاک سپاه
عقل مطبوع است این عقل آقا
چون ز علم و حکمت شرع منبر
بپند عالم سر بر آيات حق
دید آیت شد بحق او را بهین
اکمل آيات کایمان آورد
صورت انسان کامل باشد آن
غیر آدم آیت کبری مدائن

کی نوزدهم آری یکی از صد هزار
کز ریاضت در رک حاصل شود
ناز صورت در رحم پوشیده لای
از مشیمه بطن ام آمد برون
چهارده سال از برون کردی خوش
زان سبب شد قابل تکلیف و فعل
درک و فهم از طبعش آمد آشکار
داده خاک نبره را علم و سبق
خاک آمد آینه اسرار عقل
آینه رخشنده عقل اله
مستفید از سمع کرد زائبا
عقل جزئی گردد از کل مستبر
دین و ایمانش شود زان باسوق
امن و ایمان کشت در عقلش مکی
در دل و جان نور ایمان آورد
کریمه آيات افضل باشد آن
نور حق از صورت آدم عیان

صاحب این عقل و ایمان باجی است
خاک آمد قابل جنات پاک
نانه بینی چون بیای ستر آن
عقلان را وعده جنات شد
زانکه شان عقلها دانش بود
کس ز دانش چون به پیش یافت
عقل خود معمار ملک دین بود
بین عقل و عشق راهی دور هست
عقل از جوش بگل و اصل نکند
زانکه دهری و طبیعی جلگی
بخیبر مانند از سر بطون
راه حق را عقل اگر کافی بدی
عقل جزئی را بدان چون چشم
عقل ما بی شمس عقل انبیا
وز عقل انبیا بیرده شد
نفس خیر نیست از راه احد
باشد از آن بشهطان منسوب

جود حق و جانش را را چاست
بلکه جت شد عیان در عین حق
سردل از عقل کرد به هفتان
عاشقان در عین جنات آبد
شان نور عشق حق بهش بود
جز زمین هست عشق اله
کی ز عشق آن صاحب تمکین بود
در طریق عشق حق آن کور هست
هیچ چیز از عقل خود حاصل نکند
آمد بر عقل نافض مستکی
عقل جزئی کی بحق شد رهنمون
انبیا از حق جدا ظاهر شدی
دیده کی بی نور شمس از چشم کس
چون تواند با فن راه خدا
در حجاب نفس دون پیچیده شد
منغم باشد بلذات جسد
آمد ز اوصاف شهطان مکشوب

کبر و عجب و نخوت و حرص و غرور
 کشته در دیار الغرور آن معنکف
 زن دنیا باطن آن انش است
 زن سبب زن عاشق دنیا شده
 زان حجم آمد محبط کافرون
 آن کس آید از حجم حق بیرون
 تابع دین خدا و انبیا
 عقل خود با عقل کل بار آورد
 عقل که انبیا شمس منبر
 پس بداند راه را و چاه را
 آورد چون افتد با انبیا
 ناجی آید از عذاب و از عذاب
 آمد از مهر عقل کل بنقل
 عقل دنیاوی همه نگری بود
 عقل ایمانی بود شحنة خدا
 منطقی زن عقل شد نارو هوا
 پس سه عالم اندر او موجود شد

لبك اوصاف خسپس خاک و آب
 روح اعظم کو خلیفه مطلقا
 عالم دقم بود انرا مفرد
 نفس و زن کر ظاهر آمد ز ابتدا
 کز در جس معصیت پاک آمدی
 خبره دارد نطفه پاک از پدید
 خبر آمد خلعت نفوی از آن
 روح این نطفه شود پاک و عظیم
 صاحب این روح محبت و خلعت
 حکم بر غالب بود جان غالب
 روغن پاک و فنیله صاف و پاک
 پاک اگر نه شعله آن هست خود
 روح آن شعله است نطفه
 جذبه روح الهی انش است
 انش این جذبه بکند از نشت
 هر که را این جذبه حق ز در سن
 از ریاضات و محن آورد و زو شب

مانع از اقبال روح مستطاب
 حاکم و دارای اوصاف حق است
 دارد آن با قلب انسانی نظر
 جاذب آنها شود روح خدا
 ام و آب پس نطفه شان ظاهر شدی
 خلعت نفوی پدر کریمش به بر
 کان بیاطن شد لباس روح و جان
 ظاهر از آن صحت نفس سفیم
 نفس او از جذب روحش باو است
 روح غالب نفس و زن را طالب
 شعله اش نورانی است و نابناک
 چون کثافت بپوش شد شعله
 نطفه چون ظاهر بود روح حق
 هر که این جذبه ندارد پر غش
 ناکشد نفس خسپس پرشت
 بعضی از اوصاف خاکش را بخورد
 افکند نفس و بدن را در نعب

ناکه کردد مظهر اوصاف روح
 ن سبک روح و دلش زنده شود
 مدتی خوش باشد از حدی سلو
 چشم و دل از نور جان انور کند
 غیر نور وحدت حق جلوه کر
 آنچه بیند از جهان حق بیند او
 مست و محض ابد او از نور جان
 گاه او از قوت جذب و عمل
 خرق عادت میکند ابدال حق
 کرچه ز او اوصاف روح امد عین
 عشق باشد مظهر انوار ذات
 روح اگر باشد خلیفه در جهان
 کر نبوت عقل و روح مطلق است
 عشق حق امد بطون عقل و روح
 کر نبوی ذوالفقار مر نضی
 پسر و گلاب باطن سرنی است
 چون مراب را بدانی بیابان

باید از انوار روحانی فو ح
 از حبس روح پابنده شود
 پرغنا دل چون سلاطین و ملوک
 تا تماشای جهان بکسر کند
 در جهان کی بیند از پاناسد
 غیر حق معدوم مطلق بیند او
 کثرش اندر نظر گردد همان
 از کرامت میکند اشیا بدل
 فضل ایشان جلوه ز افعال حق
 پیچید باشد ز عشق و نشان
 مست امد روح از جام صفای
 عشق حق والی است در کون مکان
 خود و گلاب معنی عشق حق است
 زان نبوت بافت از عشق فو ح
 دین حق ظاهر نکشت از مصطفی
 از علی ظاهر در آن شه مخفی است
 باز نوی مراب را بدان

در عوالم نیست جویک سلطنت
 آن بود شاهی سلطان عظیم
 غیر ذات پاک حق چیرد کرد
 جلوه زایش در دور ظهور
 زان و گلاب ملک حق امد مدام
 این و گلاب ستر ذات مصطفی
 زان علی موسوس ذات الله شد
 فصل نبود بین ذات مر نضی
 این و گلاب ظاهرش نور نبی است
 ستر و نور مصطفی و مر نضی
 باطن عین نور واحد است
 عشق پسر مراب امد ہے
 روح و عقل و نفس کل از وی بود
 طالب بار بر سر خود واقف نشد
 پیر کمال عاشق آن باشد که او
 بگذرد از جسم نفس و عقل و روح
 بدل روح امد طریق عاشقان

سلطنت حق راست کنه و مر نیت
 عین ذات حق و چون ذاتش قدیم
 نیست تا باید از این شاهی خبر
 شد و گلاب نام آن عشق غیور
 الولایه لله الحق خوان تمام
 دین و گلاب ذات پاک مر نضی
 سب و معش کار هر گمراه شد
 در حقیقت هیچ با ذات خدا
 باطنش سرنی است و علی است
 واحد است و باشد آن عشق خدا
 احوال پیچاده در پیش فاسد است
 اوست کو مطلوب و طالب امد
 ناشی از وی هستی هر شی بود
 پیچید مانند او بجای عارف نشد
 عارف ابد بر و گلاب عشق هو
 باید از عشق خداوند عشق ح
 نا نشان باید ز عشق و نشان

فوت رفت از فوت روح آمد شد
 رفت عشق و فو و روحش منزل
 جبرئیل از جمله ارواح بد
 دید انجا حجرها آتش فشان
 گفت بالحمد اکبر بالا پر م
 پس چه سان ارواح را میبود تا
 عشق بازی کار خاک پاک بود
 چون سمند رسا کن آتش بود
 عشق را حق خوانده نار مؤصده
 عشق را نار جلال حق بدان
 همچو پروانه ز بی باکی خاک
 طی کند نار حجابات جلال
 پس جمال حق به بپند خاک پاک
 شعله های نار عشقش پاک خست
 پس نزل آدمی از روح پاک
 نیست جو تکبیل آن روح شریف
 روح بد طاوس و پروانه نبود
 رفت را از بی مع الله شد مدد
 بذل روح از روح کاری نیک
 از مقامش یکدم بالا نزد
 صد هزاران حجر بیغیر و کران
 نار عشق حق بسوزد پیکر م
 ناسوند از عشق ذاتی هر باب
 عشق بازی کار این بی باک بود
 در درون نار عشقش خوش بود
 بر فلوب عاشقان طالع شده
 کاندان نور جمال آمد عیان
 روح زد خود را جمع عشق پاک
 نارساند خویش در نور جمال
 کرچه ناپاک است در آزل چه پاک
 رسا از اوصاف خود چو عشق
 در عوالم ناهنجس بسجی خاک
 ناستودی پاک و مشنای وظیف
 روح بدانا و پروانه نبود

همچو طاوس عاشق اوصاف خود
 لوت لون اوصاف چون طاوس
 هستی اوصاف او را شد حجاب
 آمد هستی عجبی بس عظم
 لبک هستی ها بود بر مختلف
 هستی روح است و عقل و نفس
 جسم لا خدا از فو و خویشین
 نفس لا فدهی ز اخلاق خود
 عقل کو بد ما هر دم در عملها
 اوسادی ز فو و خود کامه
 انبیا عالم شدند از جبرئیل
 خود چه فرست اندر این کسب و
 همسر با انبیا برداشت عقل
 عام کو بندش خلیفه مصطفی
 از جهالت شد پیش لون و فو
 که کفون من وادش پیغمبر م
 کفر کو بد علم پندارد نهین
 مست خود چون میشود مسأله
 منزجر از نیک چون ناموس داشت
 زان حال حق بد از ان در نفاب
 عاشق بیچاره را زان دل دو نیم
 جلای در ذات انسان مؤلف
 هر یکی در هسینش با رسم واسم
 زور دارم مال دارم مکرو فن
 گاه خلق نیک دارد گاه بد
 موشکاف در زمین و در سما
 در فو و علم دین علامه ام
 علم ایشان آمد ما را دلیل
 کرده ایم از یکدیگر کسب رسوم
 خود خلیفه انبیا پنداشت عقل
 جانشین مسند شهر خدا
 باد افکنده ز محبت در بر تو
 عالم زان جانشین حیدر م
 ز آنکه جاهل باشد ز اسرار دین

گفت پیغمبر که حزب علم
عقل کی داند که عالم نیست او
و ارث پیغمبر اهل عصمتند
چون حکم حق اولوالامر آمدند
که بظاهر انبیاء و ارث اند
خواست مؤمن کرد از علم و کتاب
علم را خواه رجال آمد برون
این رجال الله مردان حشد
بکنند از جمل عقول نافضین
موسی است و صاحب پیغمبر
عقل ب عشق آن حجاب آید
هستی عقل از همه افزون بود
کنی از زر کند شاهی دین
ناپاید دست بران اجنبی
کنج خود شاه حبیب چون غاد
روح عقل و نفس پس عادت جسم
در مراتب هر یک از هم صعب تر

کشته از حق و ارثین انبیا
در ره دین مبر و حاکم نیست او
کز خدا با حکم و قهر شو کنند
صاحب امر و علوم از حق شنند
لیک در باطن امیر و باعث اند
کشت کافر عقل را در حساب
نه از کتاب و از جلال آمد بر
اهل عصمت با ایشان ملحقند
باز که از عقل و علم کاملین
پرسد از حق هست از من چیزی
خود پرسند ار چه آن پیغمبر
از طلسم عقل دلهای خون بود
مینهد بران طلسمات کریم
از وجود آن طلسمات قوی
در دل آدم که بد خاکی نهاد
آمد از حق کنج معنی را طلسم
چون طلسم سحر حق شد مختصر

اعظم از آنها طلسم عقل بود
عقل میخواهد شناسائی حق
سحر حق چون کوه و میزان است
سحر حق از عقل کی مفهوم شد
اعظم از آن هستی روحانی است
دارد از حق آن هزار و یک صفت
که حال خویشین باقی بکوی
حق و فضل خویش داد آن را نزول
در منزل از مقامی نامقام
تا غروب آورد در خاک سپاه
شد غنای آن بدل با فقر خاک
عجز خاکی قدرت آنرا بخورد
همت وجودش بدل با عجز شد
کور آمد در بید بینا نش
نصرت او کشت با پستی بدل
رحمتش چون شد به بر جوی بدل
در پروت کریمش افسرده شد

کاستند از آن بعلم و نقل بود
از دلیل عقل و ادراک و سبق
کوه از میزان نشد سنجید عقل
عقلها در کشت ستر معدوم شد
زانکه اوصافش همه ربانی است
لیک خالی آمد از معرفت
بیجان ای آنا الله مبردی
تا نماید از صفات خود عدول
ضعف پیدا شد در او مثل تمام
کشت آن اوصاف از خاکش نپاه
نپره شد نور و بهای نابناک
ثقل خاکی خفت آنرا ببرد
زانکه از اوصاف خاکی بخل بد
جهل آمد قوت دانایش
عزت او شد بخواری متصل
کو شایخون خوار و بی بالک از ازل
زین فن دل مرده جانفش مرده شد

ماندی اندرین نه باقی نه فنا
فرپان بکسر بدل با بعد شد
ان چنان داند که چون جوا بود
شد بهین ان مبدل باشکوک
عالم مجرب هست ایوان حق
خاک دان اوصاف روحانی
بافت از حق خاک خلقی اسوار
خاک ساحل روح بحر کینار
روح پودن خاک تن حیات امد
دینا انا ظلمنا میزند
از نقاضای هوای عالمش
گاه شور عشقش از دل سوزند
گاه غافل سازد او را ذوق تن
گاه فکر در سر و جث و فال و قبل
گاه در فکر معاش تن بود
گاه ندید پر آورد از نفس دون
کشیش در بحر تن شد بی سکون

زنده کی دارد نه از روح بقا
کو نفهمد لذت قرب احد
زنده از تن بخیر از جان بود
شد بهر خاک از تن ملوک
خاک امد محبس وزندان حق
چون شماری خاک را موجود
انچنان خلق عظمی روح خود
چون شود ساحل بعالم بحر خود
پوشش در حوت تن چنان شد
پیش کین تن بخش ازین برکت
روز و شب دارد کردل غمش
دست خود با صد فقار بر سوزند
لعب و بازی میکند با خود تن
آورد بر ذات واجب صد دلیل
دشمن خلق از خدا بدظن بود
ناشود در ملک عالم حکم ران
چاره و جبه کرده او را بدین بون

روح عقل و نفس و روح روح
روح هستی های خود از سر نهاد
مضطرب شد با و صد عجز و تن
عجز و فقر خاک کشتش رهنا
روی دل آورد سوی بی نیاز
از دل و جان خواند حق را در شب
نازید از فضل عشق حق نیم
نخه ها عشق حق از هر طرف
بنوا بان را نماید بانوا
گر بودی نفعه عشق احد
گرچه فیض نفعه اش ناکاه شد
نوف تن اندازدش اندر تعب
تن بکاهد در ریاضات و محن
ذوق نفسی حسن اخلاق آورد
نوف عقلی کشف عقلی آورد
نوف روح اوصاف خود ظاهر کند
روح و عقل و نفس و جسمش بانوا
داره چار اطراف کشتی را شکن
خاک تن هستی او بر باد داد
عجز امد روح را شد کار ساز
ناکند روی دل خود با خدا
از عنایت گفت کارم را بساز
ببخود و سرمست شد از ذکر رب
کشتی او را رهد از خون و بیم
شد و زان از بهر اصحاب شرف
نفعه ها مجذبه عشق خدا
اضطراب روح بودی نا ابد
ذوق ان با جان و تن همراه شد
در عبادات و ریاضت روز و شب
ناکه واقف گردد از اسرار تن
حمله اخلاق بدش بکسر خود
صد بهین بی بحث و برهان آورد
روح را از اوصاف طبع ظاهر کند
کشد از یک نفعه عشق خدا

نور فضل عشق حق اکسیر دآن
ناله حنانه پیغمبری
سنگ دیزه در کفش بسج خواهد
مرغ مشوی امد از وی در سخن
نقش شپراز یک اشارت بر چمید
کر یکویم من بضر فهای عشق
عشق باشد رت این کون و مکان
عشق حق شد خالق ارض و سما
جمله عالمها بقبضه قدرتش
عشق شهر حق ولی نشناسش
جان مجنون امد از آن بینوا
چون سلمان روح و خاکش از من
خاتم اوصاف روح از عشق بود
پیر تجارین کرد جان در این سفر
چون به بر خاک جسمانی بناخت
فضل عشق امد شد اوراد سنگبر
روح ناحبس امد اندر دیزه خاک
منقلب سازد زن و جان جهان
سازد آنکه مکرش سرسری
چوب خشک از دست او سرسری
بر ابو جهل دنی شد طعنه زن
شخص ساحر را عیان خورد و دزد
عقلها حیران شود ز اعطای عشق
عشق شد جوشنده در پای جان
عشق حق شد رازق هر بینوا
چون شکافد زهره ها از هیبتش
قدرتش در خویش بین میانش
گویا امد محرم عشق خدا
خاتم آنرا زار بوده خاک زن
عشق بگرفت و بدستش کرد زود
جمع آورد از صنایع بحرو بر
اوصاف بحر و جانی بباخت
جمع امد در وی اوصاف کبر
جامع اضداد شد از عشق پاک

جمله اضداد صفات از وی عیا
ذو العجاوب هست عشق پنیاز
قدرت او قدرت سبحان بود
وصف ربانی و امکان عیان
جمع البحرین شد اورا لقب
چون عبودیت ز رتب امد
جمع البحرین ذات مرتضی است
صورت او بین که او وجه الله
جمع البحرین امکان و وجوب
در عوالم او خلیفه کامران
دست حق و قدرت بر ذاتی است
وجه غیب الغیب معشوق ازل
هر چه او را بد حق را دیده است
سر سر اولیاء مرآت او
اولیاء از سرش آکه امدند
جان و دین و دل بر ایش باخند
چون کسی آکه نیامد از علی
ذو العجاوب گشت و این از عشق
در غماز است او و خود عین نماز
عاجز از شکستن یک نان بود
امد از عشق خدای کامران
ظاهرش عبداست و باطن عین
کنه عبدا امد دیوبت بدان
صورتش عبداست و در سرش خدا
معنی صورت بصورت همه است
جامع سر شهادت و غیوب
نایب حق است در کون و مکان
اولین جلوه است و عیب ثانی است
شاهد باقی جمال امر بر دل
دیدنش از دل بودند نه از دیده است
اینه سر و خفا مرآت او
چون بجان و دل در این ره امدند
نابستر انشاء را بشناختند
در طریق عارفان نبود ولی

لبك اين آينه در دل حاصل است
 عشق كامل در دودن چنان نشان
 عاشق بچاره شد اباد عشق
 ظاهر و باطن همه در عشق باخت
 عارف از معنی بصورت پی برد
 معرفت امد مقامی پس بلند
 معرفت را خواند سرمایه دسوك
 معرفت بروجند اندر كثر است
 چون نتیجه خلقت امد معرفت
 عارف و معروف و صفات هو
 این بود و صف اضافی ای سپر
 وحدت ذاتی است اسقاط صفات
 كنه ذات و وصف مجهول بشر
 پس بدان عرفان ذاتی را محال
 عارف خویش اوست هم معرفت خویش
 غیر ذات انجان باشد امد ولد
 معرفت بوجه داشت ای کبا

عاشق حق آن زمان عارف شود
 وجه ذات پاک ظاهر شد بخاک
 چون نواب امد ز نورش فخر نیا
 هر کس خلایق آن شاه غبور
 نور وحدت ز ادم کامل عیان
 هر کس بوحید جسم کامل است
 هر کس شده بارگاه کبریاست
 هر که عارف شد بنور انما
 معرفت عرفان انشاء انا م
 شمس حق صبح حقایق وجه ذات
 کج نمی شد عیان در عین خلقت
 عشق شد کلال اسرار هفتان
 هر زمان آرد ز ذات و نشان
 کل يوم هو فی شأن این بود
 خاک مفتا طیس ذات پاک شد
 ضرر ذاتی خاک آورد این عنا
 هر کجا فقری غنا انجا رود

کو بوجه ذات حق واقف شود
 خاک شد آینه دار وجه پاک
 وجه ذات امد از آن رو بوبراب
 امد آینه الله نور
 ادم امد مظهر ذات هفتان
 ز این همه کل نور عرفان صلیست
 بیست نور صورت عشق خلقت
 در شناسائی حق امد عا م
 عارف حق عارف نور امام
 کشته طالع از در پیچه ممکنات
 خاک امد پرده دار کج پاک
 کرد ظاهر لا مکان اندر مکان
 پس نشانه کاروان در کاروان
 این شئون در خاک ظاهر میشود
 جذب عشق حق عیان از خاک شد
 زین سبب شد فخر فخر انبیا
 بنوا هر جا نوا انجا رود

صاحب عشق آدم از این خاک شد
 ناله کج خود را بن خاک آمده
 زین شرف شد ذبله ارواح پاک
 جمله افلاک و انجم را مطاف
 مرکز افلاک و عنصر زن شده
 خاک بآرامت را امین
 هیچ که خالی نباشد این جهان
 تا ضامت آخر سبع المئات
 حجه حق تکر کون و مکان
 انبیا و اولیاء فرخ ازا و
 خود جبال شامخ اند او صبا
 کوه فاف و اسن ارض و سما
 دارندان سیمج ذات بی نشان
 مقصد ایجاد حق از ماء و طین
 عکس حق مژگ ذات پاک او
 کربایشان عاشقی و اصل نشد
 عارف ایشان خدا را عارف است

خاک آدم هم ز عشقش پاک شد
 خاک از عشق خدا پاک آمده
 سجده گاه قدسیان کرد به خاک
 روز و شب دارند گردان طواف
 مطرح انظار انجم آمده
 زین سبب شد کج حق درونی
 از خلیفه حق ولی غیب دان
 صاحب امر است و عنصر مان
 در عوالم اودت ان از بی نشان
 عارفان و عاشقان کل رخ ازا و
 کشته ز ایشان برقرار ارض و سما
 جوهر خاکند و ظل کبریا
 اشبانی بی نشان در فاقشان
 مظهر اسرار رب العالمین
 عرش حق باب الحوائج ستر هو
 در دعو عالم مقصدش صیقل نشد
 جاهل ایشان کی از حق واقف است

حب ایشان آمد که گفت خدا
 اولیاء اصحاب گفتند ای پیر
 کرد قراولیاء از عشق دان
 روح ایشان پر نوری زانوار عشق
 عاشق اعراف به عشق حق نشد
 عشق آمد مظهر اجمال ذات
 کج محضیرا بفصل آورد
 ذات چون عاشق بکج ذات شد
 پر عوالم آمد از وی در وجود
 خواست از خود صد هزاران جلوه پیر
 چون نه بیند غیر خود اندر جهان
 سر خود از خویشین خود نا ابد
 عاشق خویش آمد معشوق خویش
 عشق شد تفصیل اجمال ذات او
 پر نمود افان از اناب خود
 حبه مبینی که چون ارد شجر
 مرغ مبینی ابد از بیضه برون

حقیقت اندر گفت ایشان اولیا
 از پناه عشق حق پاک و فر
 فعلشان از عشق حق سر مشود
 نای ایشان پر نوا ز اسرار عشق
 کار او از عشق بارونق نشد
 ظاهر از وی کشته تفصیل صفا
 تا بفصل ذاتش بر خورد
 عشق او کشف تفصیل ذات شد
 صد هزاران عالم غیب و شهود
 بیند او با صد هزاران چشم خویش
 را از خود گوید بخود با صد زبان
 با هزاران گوش مردم بشنود
 ذات او با خویش دایم عشق کثیر
 عشق شد دلال تفصیل ذات او
 کرد او اناب خود مرآت خود
 وز شجر باز آورد آن سر بیدر
 باز بیضه آورد از اندران

نطفه می بینی که انسان آورد
جمله تفصیلات از اجمال دان
جملگی لال امکان و وجوب
شاهد و مشهود غیر از حق مطلق
مجل و تفصیل بت شئی است پس
لیک مجل اصل و تفصیلات فرع
نور واحد در مراتب آمده
آمد از ذات احد واحد عبان
واحد آمد بر رخ کبرای ذات
بجز یوحید و بطون کثر است
بس عوالم جمله تفصیلات عشق
عشق اول حبه آخر چون ثمر
نعم عشق خویش حق در قدم
پس عبان کردید اشجار وجود
نخبه اثمار انسان آمده
بدر عالم عشق و ستر آدم است
باطن انسان بود ملک کبیر

باز انسان نطفه چون میبرد
مجل از تفصیل باز آمد عبان
ایمان ستر و شهادت و غیب
ظاهر و مظهر بود کنج همان
غیر واحد نیست دیگر هیچ کس
اصل مجل حبه تفصیلات فرع
حفظ حکم جمله واجب آمده
کثر و تفصیل واحد شد
عشق حق نامندش و بحر صفات
در حقیقت موج بحر وحدت
کامه ظاهر و عشق و ذات عشق
عالم از وی شد نمایان چون شجر
از بفضل کشت در ارض عدم
بر سر اشجار اثمار وجود
حبه عشق اندران پنهان شد
که بظاهر آن ز آدم اعظم است
اربع نسبت باشد و جسم صغیر

قلب انسان سواد اعظم است
بر غرض ز ایجاد عالم است
عشق یوحید و ولایت واحد است
خود دلیل عشق نور فطرت است
رویه جز بر همان فطری باطل است
فطره الله است نور عشق پاک
کشت عرفان خدا ز آدم عبان
عشق و عرفان هر دو از انسان
صیغ رب عشق است عشق فطری
اندر آدم فطرت عشق کبیر
چون خلقت اندر احوال ثمر
حکم عشق خدای ذوالمنن
مسئور در شام خاک آن نور پاک
کورکی فرو خرازی عیبی کند
کامل خواهد که بیند نور جان
چون شجر اندر درون حبه ها
نابند بپر لگی پرورد

کاندرون آورد و عالم خود کست
عشق حق در ذات آدم ملغم است
فطرت انسان بر اهلش شاهد است
نور فطرته دلیل وحدت است
فطره الله از چه مارا حاصل است
صبغة الله است در سرائع
زانکه با او هست عشق بی نشأ
کامد انسان منصیع از صیغ رب
صیغ رب در سرائع انسان ساری
نعبه چون روغن اندک جاشیر
چون ثمر پنهان در اغصان شجر
نور خود به فتنه در ظلمات
انپشان که خود نه بیند غیر خاک
فرو جان کی نافر از نهان کند
در بطون جسم انسان همان
همچو جوان در بطون نطفه ها
روح را در جسم بیرون آورد

همچو روغن از بطون مغز و شبر
پاچو جوجه از بطون بیضه ها
کس چه سان در کامی کامل شود
همت پیران عشاق خدا
روح از حبس تن آزاد آورند
خلع جسم از عشق اول منزلست
خلع نمیزخبت از طیب است
نور جان چون کوه روشن زبله
نازاید کس دوبار اندر جهان
لیک زاده نفاوت داری
تن چو زاد اندر جهان حسن بین شود
زادن تن زندگی تن آمده
زادن در عالم کثرت فسد
زادن در شام دنیا داخل است
زادن در غفلت تن تا هم است
زادن اندر جهان تن پرورد
زادن باناله و اندوه و درد

کشته مستخرج زند بهر دیر
خارج آرد ناکند نشو و نما
نور و وحش کی زن فاصل شود
خاک تن را داده بر باد فنا
نور جان از خلع تن شاد آورند
این کسی داند که او اهل دلست
خلع تن از هر سائلک واجب است
نور جان فرزند و تن چون حلاله
که عروج آرد بیام اسمان
زادن جان زادن تن چون شد
زاد جان ناظر بعلین شود
زادن جان عمر جاویدان شد
زاد جان در عالم وحدت رسد
زاد جان صبیح فیا مش حاصل
زاد جان دانا یحیی و قایم است
زاد جان در بناغ رضوانی بود
زاد جان صد گونه اند و هفتین

زادن تن بهم هلاکش در پی است
زادن شد تن فقیر و بنوا
زادن شیطان شدش پیش قرآن
زادن از جنت آمد در حجه
زادن در ارض دنیا او فنا د
زادن در مکتب و کتد مبین
زادن تن ضد زادن جان بود
زادن جان موت پیش از موت شد
لیک آن جان کو بزاید در جهان
جان باقی از تن فانی دهد
این نه بشندی که جسم اولیا
کل پیامبرد بکل خوشبو شود
ارض جنت خاک جسم اولیا
آن ارض الله واسع را بد آن
ارض تن از نور جان بند پلایا
این بود بند پل ارض اشراق آن
جان کافر در تنش افسوده است

زاد جان در ملک باقی جانمی است
زاد جان مستغنی از عشق خدا
زاد جان عشق حشش نعم المعبر
زاد جان شد از حجه اندر نعم
زاد جان در آسمانها پر کشاد
زاد جان رها شد از افرین
داند آنکس این که با عرفان بود
وزناید و ف مردن فوت شد
می نمرد باقی است و جاودان
باز تن از نور آن زنده شود
بعد مردن باقی است و باقیها
خاک تن از نور جان مینوشود
کز طفل روح بار روح و بهاست
در دو کون عالمی آمده هان
وز شوق عشق حق تکمیل یافت
کردن را چشم باطن بین عیان
جسم او کور است و جانش مرده است

زین کهی فن حفره نهران بود
 ستر بر زخ ستر محشر ستر موت
 لبک اگر موت ارادی یافت کس
 داخل آمد در بهشت دل مدام
 او بود در سدره حق با سرور
 واقف او در سایه عرش خدا
 این همه از فضل عشق حق بدان
 تن برادن کرچه ضد جان بود
 باب روحانی است لازم در طریقی
 او طبیب جسم و جان از حقیقت
 باب روحانیت اگر کامل بود
 باب روحانی مدان جز پر عشق
 وصف ذات حق ^و الله بن آمد
 وصف ثانی طالب اول بود
 وصف مطلوبی بود همچون پند
 نفس طالب چون شود حق را
 در نیامد که بظلال کاملین

پیر خا

پیر خا را هادی و هم راه دان
 کز نویسم ستر پر عشق حق
 در مدادش هفت دریا بود
 کی نفاذ دارد کلمات احد
 اولیا خود مظهر ابا نشان
 کز بگویم شمه زاسرارشان
 اولیا بواب باب رحمتند
 در جهان ظل خدا بند اولیا
 فیض جان ز انسان ربانی بود
 اولیا را طهر ربانی بد آن
 کز نبودی جذب عشق اولیا
 کس سبلم آمد برون فرزند دل
 جوجه فلیت زبیه نفس دون
 این بود تولد ثانی همان
 پس بدان کز پر نوع عشق خدا
 ناشود جان مرغ دستا مؤثر
 همچو موسی بار صد کون نغمه ها
 پیر را زاسرار حق آگاه دان
 می نکتند در صحیفه نه طبق
 کرچه مثل آن بان منضم بود
 چونکه دارند از بحار حق مند
 نهرشان جاری ز بحر دانشان
 عفلها پیران شوند از کارشان
 اولیا تخت قباب عرشند
 روحها در ظل ایشان بنا
 فیض جان ز انسان ربانی بود
 روح انسان پروردند از نور جا
 روح طالب کشدی از نور جدا
 از حجاب آن نفس پیا بکل
 ابد از نار و آلهایش برون
 گامه نقل از امیر مؤمنان
 فارغ ابد جان ز حبس جسمها
 سازها بنوازند آن از سوز عشق
 ابد از هر شبه مفارش جدا

حله مرغان را شود راه و دلیل
 چشم او در عشق گردد دور
 غیبها ببندد بچشم قلب خود
 روح شد از عشق پروانه کنون
 میکند طوف جمال کبریا
 می نه ببندد از عشق ذوق و نون
 آمده از عشق حق هستی نورد
 رب آری کوشد موسی جان
 چون سمندر عاشق آتش بود
 آوزند از عشق آتش بال و پر
 چون بسوزد آتش عشق همان
 مرغ عشق است آن خلیفه جان بود
 آن برون از نفس و عقل و جان بود
 مرغ اخفا چون برارد بال و پر
 پس خفی شهباز دست فلک است
 مرغ جاعا طعمه آن جانمزا
 صعوه باشاهین اگر کردد فرین

دهد عشق سلیمان جبل
 دورها نزدیک هر آن آمین
 عشق کآمد چشم و دل روشن شود
 کبر طاوسی نمود از سر برون
 ناشود شمع جالش را فدا
 عقل و علم او فدا جان و زن کون
 پای ناسر عشق و شور و سوز درد
 بختبر زان جلوه آتش فشان
 در دودن جانش آتش خوش بود
 آتش عشقش بسوزد سر و سر
 ابد از خاکسترش مرغی عیان
 در حجاب سیر جان پنهان بود
 شد خفاش نام و در سر مست
 لا مکان جولان کفش فرین فدا
 باز اسپد است و خاص حضرت
 چونکه شد آن طعمه عشق خدا
 جان دهد در چنگ آن دندم

کره پر

کره پر عشق حق کس برد پی
 صعوه نفسش بشاهین فرین
 نصف دیگر طی نماید از ملوک
 لبک بی پیرا کسی رهرو شود
 هر که را شیخی نباشد در جهان
 متصل چون او بجبل الله نشد
 جبل حق آمد و کلامی اولیا
 جبل شیطان مهل نفسانی بود
 زانکه نار نفس از شیطان بود
 نار نفس الیاس نفسانی بود
 اسم الشیطان علی ابد رسول
 اول دین است اسلام ای ولد
 معنی اسلام تسلیم است و بس
 چون شدی تسلیم آن میراجل
 چون دلک با اولیاء مایل شود
 بگذری از عنصر ناری تن
 آخر عنصر شد اول عیان

ز این سبب نصف روح کرم طی
 زنده کرد و کشتن آن نعم المعبر
 ناشود در ملک فقر او از ملوک
 رهبرش شیطان نفسانی بود
 شیخ او شیطان بود اندر ره
 بست شیطانش بجبل من مسد
 میکشاند بنده را سوی خدا
 مانع آن از عشق ربانی بود
 نور جان از پر نور حق بود
 کوید ست نور جان مؤمن شود
 گفت در عرفان نفس بوالفضول
 کر ز نور انبیاء بای مدد
 پیش امر مالک نفس و نفس
 نار نفس شد بنور او بدل
 وصف شیطانیت از آن زایل شود
 از طبعی هست شیخ ز من
 سپر معکوس است در باطن

کشکشانف میکشاند نابخالک
کر بصورت عنصر خاکست نیست
وصف فقر و وصف عجز و بندگی
وصف کبر و عجب و غرور و شرف
ادم از آدمه آردمه سطح خاک
نار جزء غالب شیطانی است
گفت من از نار و او از طین چه ساء
ز این سبب مرود بابا لله شد
ادم از اوصاف خاک پرمهر
فضل حفش دست کبری کردند
نوح خلیفه زاده همچون پدر
فضل حشند اولیاء باری شوند
ناگشتند معنک در دهر خاک
چار نفس ادم از چار عنصر است
نار اماره هوا لوامه آب
هر یک آنها را بود اوصاف چند
از سلوک و اخذاب مسند ام

سهر نفسانی ز جذب عشق پاک
او باوصاف از همه بالا تراست
ظاهر از خاک آمده ز افکنده کی
آمده از عنصر ناری عیان
زانکه جزء غالبش شد خاک پاک
زان نفور از سجده انسانی است
خاک را نار آورد سجده بجان
ناضامت زانده در کاه شد
ربنا انا ظلمنا کرد سدر
کوی سبقت از ملائک در بود
خاک عجز از ظلم نفس کن بید
ظاهر و باطن مدد کارش شوند
زان شوی ز اوصاف عنصرها نو
وصف هر عنصر بنفشی در خود است
ملهمه و ذخاک اطهینان بیاب
روح مشتاق اندر آنها حبس شد
جان رهد ز اوصاف عنصرها

خاکست

خاک را اوصاف نیک و بد بود
نفس را مرضش سلیم از خاک شد
سرد بگرگوش کن ای ذلیل
بوز را باز سرور پیغمبران
سرفر شاه ایمان را چو دبد
چونکه فقر مصطفی از فقر بود
سرفر از خاک خیزد آیهام
سرفر خاک عشق حق بود
قدرت عشق خداوند غفور
عبد کامل صورت رب همان
کامل امجامع اوصاف خند
انچه در اضداد و انداد است از او
لطف و قهر حق دلیل این بدان
چون خلیفه حق یعنی واصل بود
چونکه از فقر آمد او فانی تمام
آمد از فقر و فنا و بند کی
پس علی باشد بذات و بوثراب

وصف بد چون بگذرد بیکو شود
مطین و مسقیم از خاک شد
هم معنی میکن از رب ثواب
کنیه شد هیرامهر مؤمنان
بوز را بش گفت ان شاه و شهید
فقران شه دبد زان او را سئود
با امام حق بود این سیر تمام
عشق با نپستی ملحق بود
هیر صنعت کرد در عبدش مؤ
که عبدت ربو بیت بدان
خود نباشد ذات او را ضد و
و انچه در مجموع و افراد است از او
ایست اهداء و اضلالش بخوان
جمع اضداد از حفش حاصل بود
باشد او باقی بذات خود مدام
شاه اقلیم بها و زنده که
هست در صورت توان سیر را بیاب

بو تراب آمد بقر و نبستی
 این چنین وصفی که خضر مر نبستی
 مظهر هستی حق شد نبستی
 کرد چون در خاک بن هستی وطن
 منتهی شد نفس اندر سپر خود
 این بود اطوار نفس مستعد
 فوق این اطوار نفسانی هفتان
 این چنین کاجسام این سبع شد
 آسمان دل در ارض بن هفتان
 راه افلاک اندر بن دل بود
 چون نماز آمد عروج مؤمنان
 بی عروج دل حق کی شد صلات
 زین سبب فرمود انشاء غبور
 راه معراج خدا دلها بود
 هر که بر معراج دلها برود
 بر برای شوق حق نازد چنان
 در غم عشق خدا بارش شود

انما افاد انکابت بپرد
 فهم این اسرار دل از بپشت سب
 سراطوار فلوب عارفان
 سیر این اطوار رنگارنگ دل
 سربپشت را ز صاحب دل طلب
 مشکلات دل ترا کرد حل شود
 مهر حلال مشاکل بیچکان
 عشق حق حلال هر مشکل بود
 دل عبان و عقل ایمان داری
 با همه خود ایمان کامل بپشت سب
 دانش ایمان بپشت ایمان و کلاست
 مؤمنان از نور کلاش شد ولی
 این کلاست شد طریق شیعان
 پس حدیث حارثه بشنو چنان
 پیروان شه شهان و نشان
 آن شهان با دگر نوش رنده پوش
 کرد خود جوان کنان دولا ب وار

نابور عرش رحمان بر خورد
 سربپشت ماورای دانش است
 کس نداند نانه ببند دل عبان
 جویه بپشت کس نیارد کرد حل
 زانکه دارد دل علامان عجب
 مشکلات عقل کی مشکل بود
 حل مشکلاتی دل ارد عبان
 عفتد های جان و دل زان حل
 بپشت دل فوق ایمان آمدی
 قلب بپشت اجمال دانش است
 این کلاست با شیعان مرخصا است
 و این کلاست باعث بینا دلی
 ز این کلاست حق بدل آید عبان
 نابایی راه و رسم شیعان
 در مکان و سالک اندر امکان
 مست نوحیدند با جوش و خروش
 پای دل در بحر نوحید اسوار

لب نظاهر دینه با خلق جهان
چشم صورت بین فروخته ملک
حارثه در مسجد از شوق لعل
از سخن آتش در نو چید سفت
جست بخود او زجا صیحه زنان
او بجان کرم سماع از شاه بود
اهل مجلس در عجب سر بسر
شاه داند سر مست باده نوش
شاه کشتا سهر و جوع و جذبه
یعنی بجان جذبه عشق خدا
در دل عاشق چو کرد مست
او چه سان فری سر از پام کند
این چون فوق مقام عقلهاست
عقل کل را چو مجنون خوانند
ناکهان بیرون بیامد مصطفی
دید وجد حارثه بیاب را
گفت آتش مالکم و الحارثه

دزد دل کو بان هنان بار از دان
باز کرده دبد عشق بین نما
حاضر آمد در حضور مرتضی
سیران با حارثه کرد بد جفت
چون دخی از عشق حق جولان
کرمی خورشید هم بروی خرد
گفته شاهانک نظر در روی نکر
سیر او عرضه مکن بر میزدش
مستمر کرد بد شد دیوانه و ش
کاورد بیداری و جوع و غنا
هستی عاشق بسوزد سر بسید
اشکارا شور و غوغا میکند
زانکه عاشق مست و مجنون خدا
پس چه غم از عاشقان مستند
ان جمال پاک حق شمس الصبحی
مبشند او هم همه اصحاب را
جذب به حق در دلش شد حارثه

شد زبدم

شد زبام زوق در صد شرعاً
خرد سازد زاین رجا بذر هوا
پس با اول از شوق حق شد در آذر
مصطفی شد راز کو اندر نماز
حارثه حاضر نکشتی آن زمان
ثابت او در وجد و شوق خود بید
آنکه در حق محو بار از و نیاز
بر و ام آمد نماز عاشقون
از نماز اصحاب چون فارغ شدند
ناکهان پرسید آن شهر خدا
کای رهای آسمان کرد آن زو
از ده جود و فضل باز کو
گفت پیغمبر باو کای بو تراب
این دخی را خود نوبانی آمد
سنگ آن صد فست فطیش عشق
یعنی آنکه راکه صدق و عشق بود
مکشاند مبد و اند در طلب

بار جاء شوق حق جولان کنان
جان او از قدرت عشق خدا
زان اذان در وجد جان حاضران
سود بردگاه حق روی نیاز
در نماز سرور پیغمبران
دور خود در مسجد او جولان زد
چون تواند حاضر آمد در نماز
عاشقانش فی صلوة دائمون
جمله کرد مصطفی حج آمدند
هیر فیم مردمان از مصطفی
ارض ساکن عالم آبادان زو
شرح و وصف این رجا را موعو
را از ها مکشوف پیشت بچباب
از کلام حارثه مغنون شدی
از قلا دره حق زماش با شوق
در دل آمد پس زعاشق دستاو
صدق و عشق حق زبام درست

از نوشدای صفا و عشق ای شه عین
 حبه اش نغم هوای نفس دات
 زاین هوا ظلمت نماید اشکار
 چون هوا از صدف و عشق حق بخورد
 راه روشن گشت از انوار عشق
 باز پرسیدند اصحاب صفا
 گفتان کوشا شد و غایب بود
 داندان کو بر حقیقت ناظر است
 ذات عشق از وصفها آمد بری
 باز پرسیدند کی فارغ شود
 عشق حق با عاشقان باراست و
 بعد از آن افتاد بر روحا دانه
 جست آن شهر خدا چون شهر نر
 بار دای خویش انده پاک کرد
 مگر چشم آفتاب بود بود
 خاک جولان گاه او را گفتا مهر
 زان بهشتان در در چشم خود غبار

امثال

امثال امران مولا چو کرد
 خاک پای عاشقان را ای دل
 عاشقان را بچشم کم مبین
 عاشقان را عزت از عشق خدا
 عزت حق کرده ایشان را عزیز
 ناله بینی جاه و عزت های عشق
 نشوی از کوش جان تا ابد
 ایو میجو مدام از خاک کثات
 خاکشان بر چشمها دارندش
 زین سبب شد خاک شاه کربلا
 پس شفا و امن از آن تربت طلب
 پسر خاک پای شاهان سربسته
 پادشاهان همان این عزتشان
 جبرئیل آن روح پاک با شرف
 خاکشان این اب جوان ایشان
 گر بگویم وصف خاک پاکشان
 ای برادر نبی آکه زرد

گفت در عمرم ندیدم چشم درد
 بین چه سان قدرها مولا دهند
 عاشقان محبوب رب العالمین
 عزت عشق خدا بی منها است
 در پناه ظل ایشان میگرد
 سازی اندم خویش را رسوا عشق
 غیر صبت عشق الله الصمد
 دل نمازات وجه پاکشان
 زان رمد ها کرد از وی بر طرف
 سجده کاه جمله خلق خدا
 از طفیل آن شهید عشق رب
 زین شرف بر تارک افسرینه
 بافته از عزت خاک پاکشان
 روز و شب در خاک شاهان معنک
 از هوا و نارشان کم جوشان
 تا با من دل شود آتش فشان
 مهرشان جود در شان جود در د

تخت آن فیه دعا شد مستجاب
 فیه شان طعنه زند بر آسمان
 فیه ایشان برون از ماء طین
 فیه ایشان ولایت آمد
 باولشان شد دعاها مستجاب
 پیش از خواندن خدا بدهد جواب
 پیش و پیش از خواهش ایشان دهد
 پیش فضل حق مرادش بعبان
 مهرشان کنج باد آورد ماست
 پس نواز باب گلشان رخ ماست
 گفت پیغمبر در آن دم کای بلال
 شنید و شوکت دست در پیش را
 کرد و آورد آنچه از فرموده بود
 ز این ترشح کن بروی حارثه
 ز این عمل او صحو بعد از خواب
 یعنی ای عثمان سکر و صحنان
 باشد از اینها چنانکه در دست ما
 لب شرفه ایشان بیاب
 فیه شان عالی تر از عرش جهان
 فیه ایشان درون دل به بین
 زان دعاها را احباب آمد
 بپولایت نیست هرگز فتح باب
 هیرشبعه خاص پاک بوزاب
 شعبان را قبضه شاه صمد
 پس همپرا اندر خور مهرشمان
 دینی و عقی کجا در خورد دست
 تا نماید حق دعایت مستجاب
 حاضر او ظرفی از آب زلال
 و آن غسله کبر شو سوم روز
 بسندان از او واداش بازند
 شاعر ابد او ز سکر حادثه
 رو دل از سکر و غشی و غونا
 هوشبازی و فنا و غونا
 تا شود از صدی دل پائینست

دست حق بگرفت باز پیش پست
 گفت پیغمبر باو کای حارثه
 گفت بودم نزدان پروردگار
 چون بوصل حق رسید بازگو
 گفت گفت آمد تمامی حجب
 پس عیان شد وجه عالم الغیب
 چون بدیدم روی آن رب غفور
 چون وفای حق معاون شد مرا
 پس نمود الوان نور خویشش
 گاه ابیض همچو مه که زعفران
 گاه احم سرخ ویش چون و در
 گاه زین چون طلا که مشک تا
 هفت رنگ ابد عیان از هفت
 هر یکی زان بحرهای منها
 این بود ابحار اطوار قلوب
 این بود اطوار سبجه عارفان
 مختصر کردم که تا عارف شوی
 پیش پیغمبر بیاورد و نشست
 در کجا بودی نود را بن حادثه
 گرمی عفش شدم با خنبار
 پست شد چون پرده های توبو
 مرتفع شد پرده ها از جبه رب
 ظاهر از مراتب امکان شد وجوب
 زان بچولان آمد در وجد و شو
 شاهد و مشهود من آمد خدا
 در بطون سروجان و قلب من
 زرد و شس میبود و کاهی زغوا
 که زخرد سبز و ش اندر نظر
 چون بنفشه زاب حیوان خورده
 هفت بحر از نور حق باید ظهور
 صاحب دل بپند ابحار خدا
 قلب عارف راست اسرار و غوا
 این بود اسرار قلب کا ملان
 بر بطون ستر خود واقف شوی

این بود افلاک روحانی جان
 انفس افان را یکسان به بیت
 عالم افان ظل انفس است
 زین سبب فرمود مولای جهان
 اکبر از انسان نهاد هیچ شی
 در او در اوست و در ماقتل اوست
 از خدا انسان کنای دان مبین
 کس چه داند قدر انسان ای پسر
 گفت مولا من کتاب نا طقم
 رطب و یابس جلکی در من بین
 روزی آمد پیش پیغمبر عمر
 آن چه باشد کان امام آمد مبین
 هستان نوریه و انجیل و زبور
 گفت آتش نیست اینها هیچ بات
 دان علی را اشکار حق امام
 پس بدان کائنات کامل اکبر است
 بلکه عالمها از او ظاهر شد

این بود سیع سموات هان
 آنچه در افان در انفس بین
 عالم انفس ز قبض اخذ است
 عالم اکبر در انشان شد نهان
 اصل انسان مابقی ظل اندقی
 وصل و در اوست و هجرانش است
 مضمات از حرفهاش مبین
 ناز کرد قلب او صاحب نظر
 حجت حق که در دین صادق
 من کتاب حق اما می بین مبین
 بر فضیله نه سوالی کرد سر
 کرده احصا جمله اشیا را بین
 بلکه فرقان است از رب غفور
 فارغ سازم زوهم و ظن و شک
 کرده حق احصا در او اشیا تمام
 جمله عالمها در وقت مضمات
 باطنش بر جلکی ظاهر شد

لوکابره لایب آمده
 غیب چه بود باطن شبر خدا
 مؤمنان بر عیش ایمان آوردند
 عارف آمد هر که بر غیب امام
 صورت حق شد امام و مقتدا
 زین سبب فرمود من وجه الاقلام
 من عیان ذات معبود آمده
 هر که ما را دیده دیده است و خدا
 چون جدا ببند بین شتر شود
 وجه خوش فرمود پر معرفت
 چون خدا هرگز نباید در عباد
 و غلط گفتیم که نایب با مبوب
 این همان وجه کوبانی مدام
 وجه باقی شاهد بزم بقا است
 چون بذات حق بین موجود است
 مؤمنان را این لفافه در جنان
 لیک عارف را بدینا حاصل است

ظاهر است و هادی غیب آمده
 غیب حق ستر امام مقتدا
 اولیا از غیب او بهره بردند
 مطلع بر سر حق آمد تمام
 غیر حق را کی اما متشدد
 بر بطون سر وحدت اکبر
 بحر خود و عین موجود آمده
 لیک اگر از حق نداند مان جدا
 جاهل است از وجه حق غافل بود
 انولی حق شه روی صفت
 نایب حق اند این پیغمبران
 کرد و پنداری فیج آمد نه خوب
 عارفان را شاهد و سافی تمام
 آن لفافه الله موعود خداست
 از لفافه حق بین مفسد است
 بعد حشر و نشر میباید عیان
 مظهر این وجه مرآت دل است

آنکه را مرآت حق بین شد نصیب
چسب آن مرآت حق بین نور
هر که او واصل به پیر حق نشد
گرچه مجنون باشد او و راه بر
حب پیران اینه حق بین بود
مکذای عاشق ز پیر رهضا
حارثه از نوران مولا بد بد
پس تو هم اینه از حق طلب
زان جنان آمد قلوب عارفان
بعد مرگ جسم جاها ساپرنند
عارفان را بعد موت اختیار
مگر آن منازل طی کنند
فوت نور و کلاهت را به بین
از هزاران منزل آوردش جای
از سولت و جلیبه این دولت کجا
جان بد هر و کلامی مرخصا
جان چه باشد صد هزاران جان پیا

دل بهشت آمد لقاء حق حبیب
پیر حق آن صوفی صافی ضمیر
عارف او بر وجه حق مطلق نشد
باشد از وصل و لغایب بجزیر
وجه حق ز اینه شان ظاهر شود
گو بود اینه وجه خدا
وجه ذات حق بوصل حق رسید
نادان اینه بینی وجه رب
کائنات آمد لقاء الله عمان
در هزار عقیبه بجای پس ناظرند
هم چنین هر عقیبه یک منزل است
کان بحر و شتر و برزخ کنند
کامدان با حارثه یکدم فرین
نارساند او را بدیدار خدای
حاصل آید بهر عشاق خدا
نامنابندت جمال کبر با
گر شود در راه عشق او چه ناک

مکمل

هر یکی را صد هزاران جان دهد
که فغان سرحد پشاش را تمام
خلق عالم لعن نکفرم کنند
سردین را صعب منصعب بدان
در حدیث آمد که سربو تراب
در حجاب و در نقاب و در فتاع
هر که هنک ستر شاه کرد
ذات آمد از خدا وندش نصیب
در شب معراج بشنید رسول
دیدی اندر ده فطار اشتران
ماند بر جانان وند آنها تمام
گرازل شد بر دوام این نا اید
کفت پیغمبر باو کای جبرئیل
بارهاشان کفت مدح مرخصا
گرچه سان بر سر شه آله شود
عقار را معزول کن در عشق حق
که کدا آگاه از سلطان شود

ظرفه کبرد بحری پایان دهد
باز گفتن بهر خلق خاص و عام
پرده های سرد بهم بردرند
کی توان سرکفت با خلق جهان
سرد سرد و نقاب اندر نقاب
وجه ان مسرور از غر مناع
خلق را بر کشت ستر آگاه کرد
چون نشد فی خدائی را محجب
طی نمود افلاک از شوق وصول
گرازل سوی اید بودی روان
کفت جبرئیل از چه فرمودی قیام
سلسله ان منقطع هرگز نشد
بارها چسب ما را شود دلیل
وصف ذات پاک شاه هل ان
عقل از سودای او کمر شود
کوست کورو بینوا و مستحق
کورکی بینا بشمس جان شود

از حدیث حارثه بنو سفيان
پرده های نوین را بردرد
گشت وجه الله بر وی آشکار
عبد را سبعین الف آمد حجاب
بنی از آن پرده ها ظلماتی است
آن نماید وجه حق کشف حجاب
پرده های ظلمت از نفس و هواست
و انجال عشق وجه الله دان
پرده ها انوار قلبند ای پیر
طی بهر طوری بگردد هر
بعد این هفتاد احوار و حجاب
حوارته خورنی امام و فی رسول
از عنایت هر دو قصد بفکر کنند
اولیا را شد حدیث او سندی
پوز بند عقل آمد ابر حدیث
سایک کنا بصارت که امام
گفت بد پیش از این در شهر در

نابای سرفلب خوشین
نا جمال پاک حق آمد پدید
از برای پرده ها چندین هر
بر جمال پاک حق کشته نقاب
نیم دیگر پرده نورانی است
نور آن عالم بسوزد ز النجاب
پرده های نور باروح خداست
در پس این پرده ها آمد هفتاد
ده هزار از آن بیک طویند
نا شود هفتاد در هفت آشکار
وجه حق مکشوف گردد بی نقاب
بافت از عشق او بوجه حق
نافیامت اولیا از بهره مند
هیر کشف سرباطن نا ابد
دست عاشق ز اعراض هر
کس به بیند روی حق اندر
جله ذرات انسان سر بر

از پیر

گرفتند یجان ایشان ان جمال
آفرین کامد ز حق صوت الست
ماند شهد صوت حق در کاشا
ان کسی که صوت خوش خوش میشود
و آنکه ناخوش میشود از صوت خوش
گفت از لسان من خدا
زانکه آنحضرت لسان الله بود
موسی را حق انا الله از درخت
صوت حق در کوه طور او میشنید
زانکه او با انبیاء بودی بر
گفت صادق بل بد نیاید اند
چون نمی بینی تواند را این مقام
بیک فرمود این حدیث از من مگو
خونگفت او روی حق در من نه
وجه ایشان وجه ربانی بود
بهیستی خاصه اهل همان
کریم شک بدست مصطفی

که صحیح حق شدند در سوال
جله ذرات گردیدند مست
صوت خوش زن می برد ارامش
سمع جانش پر ز نغاث احد
ناسی است و نفس پرور روح کثر
در دل ذرات را کردی ندا
جله اصوات خدا زان شاه بود
میشنیدی بود از آن بنیک
لک صاحب صوت را می شنید
با محمد شد عیله آن مستر
دو حق آنان که صاحب بداند
صورت حق آشکار از امام
زان شوند اهل تجسم فتنه جو
گفت وجه الله هستم از بهین
دیدشان طاعات سجایان بود
دید دل را خاص اهل الله دان
بوز و سلمان چه دیدن زان

آنچه دیدی بودند سلمان از او
 بودند و سلمان ندیدی جز خدا
 من تران را بجان بشنیده اند
 بود حسان مادی شاه رسل
 حاضر اندر مسجد و آن حادثه
 چون حکایتش همه دید و شنید
 بی فکر گفت شرف از نیاز
 او بنای گفت و من با پارسی
 پارسی کو کرچه نازی خوشتر است
 قلبهای عارفان را دیده هست
 آنچه ز آنها دیده از حس کنند بد
 دید هستی که چه دید دل بود
 از زبان معنوی بای نیار
 ستردها شان که آمد بی زبان
 عقل باشد کاتب هر نیک و بد
 لوح نفس آمد کتاب مستطاب
 عقلی از سر دل آ که شود

غایب آمد سر دل از عطاها
 مرغ دهاشان پرد بی پروبال
 پروبال مرغ دلشان عشق است
 پس چو دید اندر ریاض خلد حق
 کشته دهاشان ز وصل حق
 نوش سازند از شراب عارفان
 آن شرابی کان فزون از سلسیل
 پس بوصل دوست مستغرق شد
 شد لسان صدق دل فصل الخطاب
 بخ عقل و حس از سرم بکنند
 کنجی و کوی و کوری آورد
 ناطق بود دل بجهانها تمام
 زاید از دل حکمت افزون از
 دایه عشق خدا شان پرورد
 حکمت و عرفان ز نطق دل تمام
 مورد حسن و بها و خوبی است
 علمها در جنب نورش بی بها است
 غایب آمد سر دل از عطاها
 مرغ دهاشان پرد بی پروبال
 پروبال مرغ دلشان عشق است
 پس چو دید اندر ریاض خلد حق
 کشته دهاشان ز وصل حق
 نوش سازند از شراب عارفان
 آن شرابی کان فزون از سلسیل
 پس بوصل دوست مستغرق شد
 شد لسان صدق دل فصل الخطاب
 بخ عقل و حس از سرم بکنند
 کنجی و کوی و کوری آورد
 ناطق بود دل بجهانها تمام
 زاید از دل حکمت افزون از
 دایه عشق خدا شان پرورد
 حکمت و عرفان ز نطق دل تمام
 مورد حسن و بها و خوبی است
 علمها در جنب نورش بی بها است

پیر عیان شد آنکه نطق اولیا
 نظمشان و نثرشان از عشق دان
 بخود و هشیار از عشق احد
 اربعیتی که خلوص اری بجان
 باز این اخلاص از عشق است ویر
 نطق حکمت شاهدان صدقشان
 شاهد حق حکمت عشق احد
 ادعای عشق و عرفان آورد
 می بیند نور عشق عارفان
 ظاهر اندر هر زبان نشان صدق
 از بیانتان قلبها روشن شود
 مدعی از سردی کفر درون
 مرعباستان متاع رسول
 مرعبا ای زبده اصحاب دین
 مرعبا ای منلی از معرفت
 قلب و جان پر ز نور و حدیث
 نیست جز از هم نشینی با رسول

ظاهر آید از می عشق خدا
 عشق دارد در زبان صدق
 عقلشان صد دفتر از حکمت
 چشمه ها حکمت از دل شد
 جز بان خالص نباید هیچکس
 آمده اینها از صدق دل نشان
 کذب قول مدعی ظاهر کند
 و آنکه می در مرغ جویان چرد
 عارفان آورد با صد زبان
 از بیانتان چشمه حکمت روان
 سینه ها از نورشان کلشن شود
 منجمل افسرده دل از پنج فرد
 مرعبا ای فخر اهل قبول
 مرعبا ای عارف خبر سعید
 مرعبا ای اشاعر عرفان صفت
 شعرهاست هنرهای حکمت است
 نیست این جز عشق از روح بول

دل چو در عشق شهادت جویند
 خود نو کفنی کاین شواهد نطق
 شعرن آمد پس گواه حال تو
 عارفان را چون نو مادر کشته
 مبد مبد این نغم هر روزت نثر
 بروان صد درود و صد شتا
 این حدیث جان فرا ام عیان
 خود بدان نوحید حق بچند و چو
 درک نوحید خدا از پیش است
 گفت دادم حارثه حور اعیان
 پس بدان نوحید عمیق فانی است
 فهم هر چیزی و رای او بود
 فهم حلوا نیست حلوا ای کبا
 که خیال آب آمد همچو آب
 در خیال آتش اندردی کنی
 که خیال روشنایی آوری
 چون خیال شمس آری در نظر

از لسان افشاندی این درها فرد
 برضا بر چون کوکب شارق است
 آفرین بر حال و بر افعال تو
 نغم رحمت در روانت کشته
 نایب است ز اهل عرفان بهره ور
 اندوان پاک عشاق خدا
 راه نوحید خدای بی نشان
 چون شود مددک بغفل و غفل
 فهم آن بیرون ز حد و دانش
 فی که دانستم بغفل از وی نشان
 لبیک نوحید عیان حالی است
 و آنکه از نوحید ذات هو بود
 کی شود شهر بن زلفش کامها
 زان عطش نکین نباید این
 خوشتر از کرم از آن کی کنی
 کی شوی روشن چو شمس خاور
 زان نشد روشن جهان سیر

پس خیال حق نه خواست ای دل
باد پیا بد خیال و عقل ما
فلسفی گوید بیا نوحید خوان
او بگز مهاب می پیا بد
فلسفی زان بدشته نوحید مرد
ز این بقتل آمد که ایچه از عقل
حاصل آید افست مخلوق شما
پس پیرس از اهل عقل و علم
عمرها کرده تلف در مدرسه
کرد صد اوراق و دفتر خوانده
کی سفارش سفر حق شود
کر هزاران بحث و تدبیر آوردی
رب برهان خواست کی برهان
چون نتواندی قول الله اشتری
آنکه خود برهان و شاهد است
خود بدید با کس نایزده آب
کی دلیل شمس حد اکثر است

زان منزله آمد ذات احد
در ره نوحید حق از جهل ما
من کم نوحید هر نویات
در نظر زنده بشه سند است
پس بنوحید خدا زان پی نبرد
در کمال دقت و تمیز و فهم
بنست از ربط با نور خدا
از خدا در کف چه دارد غیر
حاصلش نبود بکف جز وسوسه
هیچ خرد طین ز حق و امانده
و از شفایش که صبح از دقت
سال تانی ز اولت جاهلتری
اوبراه خویش خواهد جان ز تو
جان نکردی بذل در راه خدا
نزد او برهان تو کاسد شد
وین نه است بلکه آن باشد
نور وحدت خود دلیل وحدت

بکثر

نا بکثر عقل نومستغنی است
ایست افانی نوحید او
وحدت هر شیء دلیل وحدت
نور وحدت ساریست اندر جهل
پس بدان که جمله ایات جهان
کرد صد برهان فزون آری بگو
کی علاج کور برهاها بود
چشم دل کراعی آمد از دوز
چاره آن کحل نور انبیاست
کر نکردی کسب از مشکاتان
پیروی انبیا در افتد است
کرنه قول انبیا صد سال پیش
افتد آن ناکه کردی فیض باب
مفندی کشته حکمان سلف
جملگی ناپید لغمان حکیم
انبیا را دین چو از حق نسخ شد
علم فتا عورت و اصحاب او

بجز از نور نوحید حق است
بی شمار از جمله اشیا بجو
جمله را واحد نمود از قدرش
ایست الله نور از جان بخوان
کس نه بیند کور دل باشد
کی دهد تشخیص ظلمت را ز نور
نور خواهد چشم او روشن کند
چاره اش کی کرد صد برهاها
چاره آن پیروی اولیاست
نور دل کی روشن آمد چشم جان
افتد اشان کی ز کسب موهبت
خوان و کوئی ندانی راه و کیش
افتد در فعل افشاهان بیاب
انبیا را کشته زان حد شرف
حکمت لغمان از رب علم
سور ایشان کی شفای دل دهد
کی ترا کرد دلیل راه هو

علم افلاطون و بفرط حکیم
افتد اور بختم انبیا
انبیا را جللی او مفسد است
دل چو روشن شد بنور مصطفی
ببند و کرد و عاز روی پنهان
نور حب مصطفی و حر رضی
زانکه توحید و ولایت واحد
جستان ایمانست در دین خدا
نانه بینی کی سبای ستر این
لبک این توحید ایمانی بود
این کجا توحید عرفانی کجا
علم توحید است این فی عین
در شریعت علم توحید از نبی
مصطفی فرمود از این امر رضی
سترنا و بلائ فران عظیم
در شریعت حکم حق بر ظاهر است
چون حقیقت ظاهر ابد از وی

اردت در راه دین حق سقیم
ناشود چنانچه با حق اشت
او دلیل و راهنمای انبیا است
راه میباید بنوحید خدا
عارف توحید رب العالمین
در دل مؤمن بود نور خدا
نور فطرته را بر آنها شاهد است
بغضشان کفر است بر دین
معرفت خیر و زینت هایت
کز فکر در دل حاصل شود
این کجا عرفان ربانی کجا
عین آن ممتاز از این علم دان
در حقیقت حق توحید از وی
صاحب تنزیل هستیم از خدا
ظاهر از نوای صراط مستقیم
در حقیقت حکم باطن ظاهر است
سنخ کرد صورت شرعی نبی

از حدیث حضرت موسی در کتاب
از شکست کشتی و قتل غلام
رفت از جاه گفت موسی خضر را
قتل و خیر جان و مال آدمی
خضر گفتا گفت من گای امین
اعتراض چون بود بر من روا
که جان از پیخ و ازین بر کنم
چون نمی باری زدن با من قدم
سراپن افعال کز علم لدن
بشنو از من کر چه بشکستم کون
از مساکین بود این کشتی بجز
من شکستم ناطع نارد در آن
موسا بشکستم کشتی من
دامگاه دیوین باشد کون
در شریعت حفظ من لازم شد
از ریاضت ناسازی من زیون
نوح و عقل نفس چون بچاره گان

سنخ ظاهر را باطن باز باب
عقل موسی از کفش ببند زمام
فعل منکر منهای آمد از خدا
نبست دآب دین حق با مردمی
استطاعت نبیست بر سر دین
زانکه من مأمورم از امر خدا
من باذن حق نصرت میکنم
پس فران آمد مبالغان لاجرم
هست پنهان با تو گویم من علان
کشتی اندر بحر ناکرد زبون
طالبان جابری کشته بفهر
شد شکستم عونان بیچارگان
نانه ابلهست کند در بن وطن
دیو جاری در عروفت همچو خون
در طریقت کسرش از حق آمده
کوهی از شرابلیس درون
از شکستن امان جستان امان

باز بشنوسرقل ان غلام م
 والد بنش مؤمن او کافر شد
 فتنه چون اموال و اولاد آمده است
 یعنی ای موسی غلام نفس تو
 گفتش تا والدین عطار روح
 نفس اگر کشته نشد از پر حق
 بعد موت نفس دون فرزند دل
 نفس کش تا حق دهد فلین عوض
 باز گفتا ستر نمهر جدار
 بود آن دیوار از طفلی صغیر
 کردش نمهر تا کرد در شید
 کج پنهان چیست ای موسی ^{بین} نه
 آمده دیوارن ان را حجاب
 تا شود فرزند فلین رشد جو
 لیک این بعد از خرابی ن بود
 کرو نمهرش همه از حکمت است
 که بخود طالب شد از حکمت خبر
 کرچه کشتم ان غلام بت فام
 خون فتنه در جبهه اویدی
 فتنه جواز شرشان هرگز نیست
 کافر است و منکر حق فتنه خو
 زان فتنه نشسته بابتی فوج
 جان نیامد قرب حق را مستحق
 زان عوض شد و اندر ایمان ^{مستقل}
 عقل و روح سالو ایند از مرز
 گویم من سازم ان هوشیار
 زپران مخزون بود کنی کبر
 او شود زین کج پنهان ^{مستفید}
 ستر و حدت کامدت در جان ^{دفع}
 حفظن لازم ز شرع مستطاب
 پی برد بر ستر و حدت کج هو
 ورنه نمهرش چه سامکن شود
 حکمت از حق طالبان را نعت است
 از چه موسی عاشق آمد بر خضر

از کلام حق بیاموز ای کرم
 ماهه جاه و همه پیغمبری
 مهروم تا جمع الجبین من
 می ندانی جمع الجبین چیست
 مجمع الجبین نور مرئض است
 ظاهر و باطن بشد از وی عیان
 خضر کو کردید موسی را دلایل
 نور او شد رهضای انبیا
 خواست خضر آید ز موسی ^{مفتی}
 فطره زان بحر بردش نشانند
 خضر گفتا می ندانستی چه گفت
 علمان در حجب علم مرئضی
 معرفت زین بحر زدن بی کران
 چون حقیقت باطن هر ظاهر است
 پس عیان ستر حقیقت از وی
 از حقیقت شد سؤال از ^{مصطفی}
 من پی نیپن حکمت آمد م
 بین زشنائی چه میگوید کلام
 طالب خضر ز خود بلنی بری
 نایب هم فیض سلطان ز من
 ستر حق و باطن شرع نبی است
 ستر امکان و وجوب از وی ^{سجده}
 کس چه داند سرنات بی نشان
 فیض باب آمد از ان نور جلیل
 انبیا از نور مهرش بابها
 ناکهان مرغی عیان آمد ز حق
 موسی اندر ستران حیران بماند
 در عرفان مرغت از منقار سفد
 فطره شد کامدل از در با جلد
 کوهری در دین حق آمد کران
 زان ولایت بر نبوت ظاهر است
 و ان همان در دوره خاص نبی
 گفت مامورم بحکم از خدا
 بی باظهار حقیقت آمد م

در شریعت علم و حکمت باقی است
 سر این از قول سبحانی بدان
 ظل حفتد انبیا و اوصیا
 شمس ظاهر را دلیل شمس خود
 شمس جسمانی در این ملک جهان
 زیر و بالای جهان بر هم زند
 شمس بگذرد و یکی حکمش چهار
 نیمی از این دوره تحت الارض دان
 نیم فوق الارض دور ظاهر است
 از افق چون شمس طالع میشود
 حکمش آمد مختلف اندر ظهور
 تابست الرأس باید اعتکاف
 چون بسم الرأس وی باید ظهور
 تابانچهار ربع دوره طی نمود
 چون بباطن مبرود و در کون
 ربع اول شمس ظاهر آمدی
 نیم تحت الارض هم دارد در جنب

دوره کشف ^{لا} است باولی است
 کف مد الظل الی ربك بخوان
 مظهر انوار خورشید خدا
 حق بظاهر رهبر خلفان و انمو
 طی کند بگذرد در سر و عیان
 روز و شب بگذرد و اعظم زند
 بوالعجب سری است از آتش
 نیم دیگر فوق ارض آمد عیان
 نیم باطن غیب و ارض سائر
 شمس طالع در مطالع میشود
 از اختلاف قریب و بعد و ضعف نور
 پس قوی گردد و در سن اختلاف
 ظل ز شاخص میشود منفی و دور
 دوره ظاهر همین یک ربع بود
 ربع دیگر تا افق دور بطن
 ربع ثانی روی در باطن شد
 ربع اول غیب ثانی غیب غیب

شمس ظاهر

شمس ظاهر مظهر آیات رب
 شمس وحدت کان برون از همه
 چون که از غیب هویت سر زد
 نقطه شرفیش روح آدم است
 روح خاتم نقطه نصف النهار
 شمس وحدت چون باین نقطه ^{رسید}
 نور حق بگرفت سر نایای او
 مختلف شد شمس وحدت ^{ضیا}
 منتهای فوت شمس احد
 در ظهور شمس وحدت خاتم
 عهد وی شد آخر دور ظهور
 حکم بر ظاهر نمودی مستدام
 نوبت دور بطن از حق رسید
 اولین نقطه است از دور بطن
 نقطه عزیزش روح صاحب است
 نقل شد کاند در ظهور آن امام
 پس بود دور ^{لا} است با علی

و اندران می بین علامت عجب
 سران ظاهر از این شمس سماست
 در محالی انبیا ظاهر شدی
 طالع اندر انبیا ناخاتم است
 شد بسمت الرأس حبش بر فرد
 ظل شد از جسم لطیفش ناپدید
 سایه از وی منفی ز انوار هو
 در محالی روحهای انبیا
 در بطون روح احد مبرسد
 پیش از این جلوه محال از آدم است
 بود از کشف حقایق بر نفور
 کشف باطن گفت جوید از امام
 روح پاک مرتضی آمد بدید
 شمس وحدت سر زدن از اندر
 شمس وحدت زان عیان از مغرب است
 شمس از مغرب شود طالع مد
 حکم بر باطن کند انته جلی

صاحب سر حقایق آمد
دور او نادوره صاحب زمان
زانکه استعداد عالم ناقص است
دوره مهدی بود دور کمال
عمرها کامل شود دنیا فانی
کرختی جاهلی از صد و جان
صبح خبرد عارفی مستبصر است
شبهه او می نمرد ناهزار
هست او مضور از رعیدام
ارض مطوی گردد او را در قدم
در تمام ملک حق سلطان بود
دین حق در ارض کامل آورد
هر دین حق دور دولت شعبان
چون خدا خواهد عبادان
باز چون خواهد عبادان اشکار
دولت آدم چو زال علی است
ز اول غصب خلافت زان شاهان
زین سبب کشف حقایق شد
دوره باطن بود لیکن همان
باعث حرمان ز کشف خالص است
وجه ذات حق نماید ز اوجال
شرک و کفر از ارض ابد منطوی
شب بصلب او را همان همان
این کمال از دولت او ظاهر است
ادم از صلبش نباید اشکار
همعناش نصر و ناپید تمام
حاکم اند مشرق و مغربیم
کنج ارض هر جلی ظاهر شود
جمله ادیان همه باطل کند
دولت ابلیس و ادم در جهان
دولت ابلیس را اردعبان
دولت ادم نماید بر مراد
شرک و کفر از نور ایشان
دولت ابلیس در عالم عیان

هم چنین باقی است نادرجت مله
بعضی ایچان لطف و کرم از شاعش
هر یک را اندر این عالم مدام
پس هر عصری است فرعون و عیان
از خدا این امتنان و امتحان
ناشود ختم و کلاپت اشکار
و هر لطف از شاه خود کرد عیان
نور حق اشراق در ارض آورد
چونکه این ادم بمعنی عالمی است
کاین سماواتش چو سر ارض است
هم کل انسان کامل قلب آن
صوت اشراق و کفارش درست
خود بهایم با سبوع و با طهور
صوت انواع اشجار و نبات
صوت افلاک و املاک اندران
بحر شور و تلخ و شیرین و نزن
کوهها این جهان چون استخوان
شد ز نور محمد این دولت تمام
اشکار از امتحان در راه عشق
مظهری باید ز عدل حق تمام
منکر موسی ان عهد و زمان
مسفر نادوره صاحب زمان
کشته شیطان گردد از آن شهرت
شرک و کافر نمایند در جهان
ارض از شرک خفی ظاهر کند
نیز این عالم به نسبت آدمی است
جمله اعضا اش چون اعضای من
روح و عقل کلی اند روحی همان
صوت اوصاف نفسانی است
چون قواها طبعی و شعور
همچو مور و بند و لیکن در حیات
چون دماغ و چون قواها شنیدنی
همچو چشم و گوش و بینی و دهن
لهرهاش چون عروق مار و ان

چار عنصر چار خلط آدمی
روح از حق حکم ران در آدم است
ادم آمد از رحم ناچار در
هم چنین از چادره وی ناچهل
در چهل کرد بد عقل وی تمام
سر و وحش نور عشق مخفی است
دوره عشقش بود بعد از چهل
چون تمام آمد و گلاب در دلش
چون غرض از همد شد تکبیل
حال عالم را چنین دان ای پسر
نا با حمد چون نبوت شد تمام
لیک سر عقل کل عشق خداست
دور باطن چون باخر میرسد
اولین دوره چو آمد مرضی
اوست همد اوست همد در جهل
کون عالم چون نرفی آورد
رجعت اثنی عشر ارد ظهور

گاه طغیان دارد و گاهی کمی
و ادم از وی حکم ران در عالم
عقل و روحش بخیر از دین و
عقل و روحش که کم ابد مستقل
کار جمش شد ز عفش با نظر
عمر یاقی در کمالش کافی است
نا شود در عشق آخر مستقل
مهدن آفکند با آب و گلش
طفیل کامل شد ز همد آمد بیفل
اختلاف انبیاء در وی نکرد
کار عالم شد ز عفش با نظام
عشق اندر دور باطن و تمام
دولک عشق خدا ظاهر شود
شد باخر دوره باز آوردن
اول و آخر همه او را بدان
جهت الله ظاهر اند روی شو
کامل ابدارض از اشراق نور

نور ایشان مبد و بعد ارض
کرد در الواح حق بر خویش فرض
عمر عالم صد هزار است از خدا
این کتابه باشد از عمر کثیر
انبیاء و اولیاء حاضر شوند
شعبان و مؤمنین و کافرین
جمله کی رجعت کنند از هر طرف
بوم رجعت هم را تمام خداست
بوم فایم بوم رجعت یوسفام
بعنی ای جان نفس حق بی ریش
مرضی و نفس پاک حق بدان
می ندانی این چه دولت از خداست
گفت روزی سائلی با بر مرضی
بازگو معنی امیر المؤمنین
کر چه بینم رسم این اسم بزرگ
گفت مولا ارم بیرون شک
حق جو عهد خویش از الواح حواست

عشق ایشان باعث ایجاد ارض
خاص ال مصطفی میراث ارض
هست هشتادش ز آل مصطفی
هر یک بر حق کند شاهی کبیر
روز رجعت با حق ناظر شوند
هر که خالص گشته اند کفر و
هر اجر و انتقام از ما سلف
روزهای حق بفران دان سیه
ز این سه اتمام خدا آمد تمام
حکم فرما هست بر ارض و ملک
روز مجددم الی نفسه بخوان
کان نصیب ال پاک مصطفی
کی ز حق راضی بود حق از نورضا
جان من را کی در این منت دیر
ظواهر ابد از شغال و غول و کرک
تا بگوئی بروم الملتک لت
عهد ما تا انبیاء آورد راست

ناگهشان در نبوت مستعمل
در وقت جمله انصار شوند
در زمان سابق از فضل احد
از زمان نامد که جمله انبیا
ابد ار دانی نو سلطان من
من نه سلطانم بر این مش کدا
از خدا با انبیا بودم برتر
باش ناحق قدر من ظاهر کند
صورت این سلطنت در رجعت
من ز حق سلطان ملک و حاتم
انبیا يك فطره از بحر منند
من نه آن بازم که با مرغان پریم
باطنم سپهر رخ و حد اشیا
خضم ارم خوک و سگ با خود بی
شاه مردان بنده بر دانه بود
عبد نارد از فضای حق کله
کامل آن باشد که حاکم بر فضاست

خصمشان سازم ز قدر مفصل
در جهان از جان مدد کارم شود
جمله آنها را شدم عون مدد
بنی اندر موکب من در غزا
معنی مبری ربانی من
من امیرم از خدا بر انبیا
سر حقم از خلایق مستند
خلو را بر سر خود ناظر کند
معنیش مخفی ملک و حد است
سر حقم کس چه داند شوکم
اولیاء يك شبیم از هر منند
عرش لرزد از صدای شهرم
ظاهرم باشد امیر مؤمنان
نان کردد محرابم از ستم کی
تابع حکم فضا از جان بود
غار ناید شهر را از سلسله
زبان با حکام فضای حق فضاست

این رضا دان گوهر بحر نبی
از رضا شد افتخار انبیا
خود رضا در پای بی پایان بود
از رضا اوصاف حق ظاهر شود
این نه پیشندی که رضوا اکبر است
عبد راضی از رضا حق شود
چون شدم فانی پیور رضی
بارک الله امد از حقم خطاب
آنچه گویم از رضای حق بدان
فانی امد جان در انوار رضا
چون رضا امد ز اوصاف خدا
هر يك از اسماء رب يك کس است
گر بگویم نافیامت بر دوام
من کجا بودم فنادم در کجا
چون رضا امد ز من عشق خدا
مرجا به عشق خوش سودی من
ای دای بخوت و ناموس من

وین رضادان دره الناج علی
و ز رضا شد اعتبار اولیا
خود رضا اسرار بحر جان بود
بی رضا کس حق ناظر شود
آن رضای حق پاک داور است
ناکه شایم فضای حق شود
حق تعالی امد از من رضا
مفتخر جان زین خطاب مستطاب
کر چه اید در حدیث دیگران
زین سبب از من رضا امد خدا
در دو عالم رب من امد رضا
فخر و رب من رضای خود است
من بخل وصف رضایش تمام
دست عشقم بیت با جبار رضا
سر ز دانه جان و دل و عشق رضا
او طیب جمله علیهای من
وی نوافلا طون و جالینوس من

عشق خوا آمد دل روشن نمود
 درد دل زان آتش موسی رسید
 بردل جام بفا پیود عشق
 ساقی عشق خدا را بنده ام
 کر بگویم وصف عشق خوا آمد
 زانکه نارنج فبامت را حد است
 هر چه گویم قصه عشق خدا
 باز گویند بگو ناخوش شویم
 چند گویم نادل و جفا خوش شو
 آتش عشق از دل آمد بجوش
 زان دل در گفت بی نابی کند
 نار عشق آن آتش سوزان بود
 ناسوزد جان و دلها مان نما
 درد دل باشد کون درمان دل
 روز و شب میباش در سوختن
 کوه را ند ر بجر پنهان در صفت
 ابد اندم کان چو در شاهوار

سپنه ام چون عرصه کشش نمود
 برین و جانم دم عیبی دمید
 همچو خضرم زنده دل خرم و عشق
 نا اید سرمست خوشدل زنده
 صد فبامت بگذرد و آن نام نام
 حد کجا انجا که وصف برسد
 جان و دل از من نمی گردد
 و در هفتی فلزم آتش شویم
 کی سخنها آب بر آتش شوند
 پس زبان آمد در افغان خوش
 لبک شعله نار چون آبی کند
 آفت دلها بلای جان بود
 در دل ساکن نکرد و السلام
 وصل باشد آخر هجران دل
 عشق پنهان دار و با سوزین
 به بود کرد دست خواصا نالفت
 کرد اندر ناج شاهان اسنوار

فرد عشق و فرد عشاق خدا
 پس بیان نافرین و ظاهر شود
 دل به آمد از حقیقت در سخن
 این علوم قلبی از کشف است و بد
 علم تو حید است اصل اصل آن
 راه تو حید خدا راه دل است
 جان بده کر بینش دل بایست
 عبرت آورد از کبیل این زیاده
 صاحب ستر امیر المؤمنین
 گفت با شاه حقیقت آن هم
 آن لسان الله گفت ای خوشعار
 من بر اسر حقیقت عارفم
 شان من دارد ز حق این افتضا
 لبک نا از حق ز کردی مستعد
 بد کبیل اندر امانت بی نظیر
 گفت او را آن لسان الله باز
 لبک چون مجرد لم جوشش زند

حق نماید روز رجعت بر ملا
 دولت عشق از خدا ظاهر شود
 تا نماید فاش علم من لدن
 زین سبب عاقل نمی بارد شنید
 کامد از شاه حقیقت در عیان
 ستر تو حیدش زینش حاصل
 ناره تو حید حق پیش اید
 صاحب اسرار آن شاه رشاد
 ساخت چون محرم از اسرار
 خود حقیقت چیست بر کوی اما
 خود ترا با ستر ذات خو چه کار
 با من است آن زین بران من فقیه
 کا دم افشای اسرار خدا
 فاش چون گویم تو ستر احد
 گفت امینم صاحب ستر امیر
 صاحب ستر منی و سرفراز
 رشیه زان بر تو سر پیزی کند

صد هزاران چون تو و امثال تو
 سزات حق شد اندر یاد غیر
 جلک فایع بپوش زان شدند
 لن زانی آمد ایشان را جواب
 این شنیدستی که میگوید خدا
 که بجان و دل طلب کار منید
 در رویه اندر پناه مصطفی
 افتد آرید با محبوب من
 افتد از دل بتر او کنید
 افتد ای نه کو او را رسول
 چون کلاکت سزات مصطفی
 با و لاکت افتد آورد
 افتد ای هر که خود بر ظاهر است
 پس نه هر کس مفیدی بر ظاهر است
 صاحب سترتی چون شد و
 افتد ای با علی خود بانی است
 چون کتاب الله و غیر از خدا

که شوند از ستر ما اسرار جو
 این با حیران از این ستر گردین
 رب ارفی رب ارفی میزدند
 که نواهل ستری این معنی بیاید
 عاشقان را کوزن ای مصطفی
 عاشق و جوابی دیدار منید
 ان حبیب خاص و محبوب خدا
 ناشوید از حب او مطلوبین
 روی دل باروش رو باروکت
 افتد نبود قبول از قبول الفضول
 مصطفی ز این روی محبوب خدا
 ناشوی زین ستر تو محبوب خدا
 او بین میدان معنی کافر است
 عارف ستر حق و پیغمبر است
 از ولی میجوی سر کر کا می
 که کند کس غیر این از جاهلی
 آمدند از حق دلیل و رهمنای

هر که نزد عزت اظهار کرد
 این نه بشنیدی غیر گفت از
 پیغمبر از عزت عزت بد او
 غیرت شاه آمد او را ز دست
 بارها گفتا بصد عجز و نیاز
 فضل آن شد کس اعاد شاهان
 وارد اندر شان اشتهای کریم
 از فضل دشمنان را دستگیر
 دست زن در دامن فضل خدا
 از فضل فضل حق باری شود
 پس بکر این دولتی را کانی
 جلک فایع بپوش زان شدند
 این چه دولت دولت فقر و فاقه است
 بی فنا از ستر او چون بر خوری
 بی فنا ستر حق کس نیافت
 پس که پهل آمد ز عجز خود زبون
 دست عجزش کوفت باب نبی

روح پیغمبر من خود بپزار کرد
 این کتاب الله ما را بس بود
 سازد او را هر زمانی ز پرورد
 گفت او کلام علی هلت عمر
 کای علی تو بندگان را کار ساز
 کرچه از جانشان عدو و حاسد
 این اتکات ذوالفضل العظیم
 چون بود باد و سناش سخت
 ناره ای از ظلم نفس پر جفا
 سازد آن فضل محبوب احد
 روز و شب بودند خواهان از خدا
 ام احمد شد از آن ارجمند
 باطن و ستر حبیب مصطفی است
 که کبلی هم مکر این سر سر
 پیغمبر او گرفتار خود روی نافت
 و ز حجاب هستی خود شد بروت
 داد فضل حق جوابش کبستی

گفت هستم سا ایل بریاب حق
جود همچون نوشهی عالمی باب
چون شنید این بحر جودش کرد جوش
عانی فرمود بهر اهندا
گوفتم بایش بصد دست و زبان
چون بدست نبستی کوسید می
گفت عبد الله ان پیر هر می
بارب اریکیار خوانی بنده ام
عجز و عشق عارفان حق بین
نبستی آوردن جانا نبستی
ورنه ز اینجا رفسر خود را بکبر
نبستی آمد طریقی انبیا
مرد را هستیش کمره آورد
مظهر هستی نشد جز نبستی
سرد بود اول کبیل و منجمد
کوش هشر مبدایش تا فرما رسد
شاه آمد از حقیقت در سخن

عاجز و مسکین فخر و مستحق
که کند محروم سا ایل را بیاب
گفت داخل شو بیای جای بنوش
گوفتم صد بار من باب خدا
خود بنامد جوجواب کن زبان
باب شد مفتوح و حق را دیک
در مناجاتی بالفاظ دری
بگذرد از عرش اعظم خنده
ناشوی با عجز و عشق خو فرین
نا توانی بر در حق ایستی
در در سر که کن بود در حقایق
نبستی آمد شفیع اولیا
نبستی از هستی ا که آورد
نبست شو که طالب هست نبستی
شد ز جلد شاه کرم و مستعد
تکته ها از آن شه بکوش جارسه
فاش کرد از جود علم من لده

ساخت پس از امر انب کرد چادر
بر بیان هر دغه چیزی میفرود
دان حقیقت کشف سبحان جلالت
پرده های نفس اول مبدرد
کشف از نور جلالت حق شود
در ره ذرات عالم ساری
دید عالم سر بر نور خداست
غنچه ها از باغ وحدت چسند
دان عبارت با اشارت ز حال
نبست و جلدان را اشارت و یا
تا ابد نافص میاند تا نما
پس میاند در عجاایات اثر
ضعف چشم از نور خود دارد
کشته محبوب از عشق و نشان
باطل آمد نزد عشاق احک
زین سبب خود را مباحی ساخت
با تواند فری خارا ز کل کند

سرخند شاه حقیقت اشکار
هر چه استعدا دش از خون منمود
گفت آتشه با کبیل از روی حال
بغنی ایچان نور نوحید احد
پرده های نفس اجلال بود
این بجای جلوه اتا ری است
لبک چون این نور از باطن بجا
هر چه ببند جلکی حق ببند او
مست و بختور میشود در جلد
از اشارت شرک و کفر اید عیان
که میاند سالک اند را این مقام
چون ز فعل و فاعل آمد بختبر
طالب ظلم بود خفاش وار
عشق اتا درش شد در دل عبا
عشق بر اضداد و انداد ای لک
فری و غمپراز میان انداخت او
که توان فری کل از بلبیل کند

درو کعبه پیش او بکسان شد
خواست که کثرتش اندر نظر
نور و ظلمت نیک و بد ایلین و حق
چون ندانند حرفی هجران از وصال
داند او خود عاریت کامل شده
دعوی و توحید و ارشاد آورد
اهل نفس و شهوت از دماغ اندکی
کاین چنین کامل نباشد در حق
کاملی خواهد که بیدارش کند
و ارهاند جانش از ضیق نظر
جمع و حلت خود بدان بی تفرقه
تفرقه با جمع چون گردید بآرد
این طریقی کاملین در و حلت است
پس کمال آمد در کراسر و جو
عجز میکردی که ز دنی فانیان
گفت مولی از زبان حق بیان
جذب داشت صفو توحید آورد

جذب

جذب مفنا طیب نور پاک هو
ناز کثرت منزج کرد تمام
بود با اشیاء در اول شاد و خوش
روی دل گرداند از اشیاء تمام
مسعد شد چون کمال از شاه با
گفت منت ستر از طغیان ستر
این بود توحید افعال اول سیر
ابتداء ذوق اثر میداشت او
پرده آثار حق بودی حجاب
نور فعل آمد چو سالک راعیان
نور ستر فعل حق طغیان نمود
جمله افعال از حق دید و سیر
عسر و سحر و قبض و بسط و غیر
جمله از فعل حق ابدعیا ن
با تصرف در اقالیم وجود
بلکه قبض و بسط در انسان
جملگی فعل حق میداند

روی دل آرد بوحش و روبرو
قطع الفها نماید بر دوام
شد کنون کاش ز کثرت تلخ و
از و نور ذوق نور حق مدام
در بیان بنمود بس عجرب نیاز
سرجایات اثر را پرده در
پرده آثار در دسر بس
وان اثر را حق هی پیدا شد او
شد از آنها نور فعل اندر نقاب
جو خدا فاعل نه بیند در جهان
و حلت فعلی بر اتاری فرود
غیر حق فاعل نداند هیچ کس
دل و عز احبا امانه نفع و ضرر
فاعل مطلق خداوند هفتان
مانع و معطی ز دریا های جود
بیند او طاعات و هم عصیان او
شاهد از آیات قرآن خوانند

سزایم و حق حق کس ز این مباد
 ظلم و عدل از هم بیارند تفرقه
 فاعل مختار را داند خدا
 وحدت فاعل بفعلش شاهد است
 جبری آمد من هبش اندر نظر
 یعنی بجان حال او این است پس
 چونکه او توحید فعلش حال شد
 نیست توحید حق از تقلید
 خلق را تقلیدشان بریاد داد
 صاحب توحید فعلی با یقین
 که نباشد ظل نور کا ملات
 در حجاب خویش مسرور آمدند
 پیر خواهد پرده هارا بردرد
 بیضه کی داند که چون جوهر
 همچون مینا حق در هر مقام
 بلکه حال خویش ببند بر کمال
 پیر خواهد پیر نا برهاندی

جاهل از سر مشوبات و عقاب
 غیر فعل حق بداند زندگانه
 صد هزاران حکمت در فعلها
 حق واحد جمله فعلش واحد است
 چون ز سر فعل حق شد با خبر
 مخبر از حالش نباشد هیچ کس
 هر که تقلیدش کند بطلال شد
 پس مقلد باشند در شک و ظن
 ای دو صد لعنت بر این تقلید
 لب نافرص باشد اندر ستر دین
 فارغ آیند از حجب کی مقلدان
 محجب از قوه نور آمدند
 فرخ دل از بیضه نفس آورد
 جوهر چون داند که مرغ انور
 غافل از اطوار نفس و دل تمام
 وان کمال و هی خود پیر و ال
 قدر پیر عشق حق حق دانند

نانیاشی در بر آغ مبداء
 در هشت عدن توحید ارمید
 دیزم خون غیرت عشق خدا
 کی توان انرا نمودن پرده در
 رمز دیگر از حقیقت بازگو
 زین بیانهها آمد مفنون تو
 نور عشق تو بحق شد رهبر
 فیض خود از من مگردان منقطع
 نانیابی کی بیای وحدت
 روح از آن مجلای محبوب آمده
 کامه در روح انسانی مضمین
 روح اعظم فارم الطاف حق
 آمد اندر روح اعظم رخ نما
 پس رایت با حق آمد تمام
 در خزینه روح حق عاریت است
 شد خلیفه روح انسان از خدا
 نفس انسانی از آنها بهره یافت

کشت کلهای حقایق زان عین
 سرتو حید صفات امد عیان
 روح اعظم باقی است و ولی
 روح پاک مصطفی و مرتضی
 وصفهای حق ز انشاهان عین
 زانکه ارواح تمام انبیا
 پس کتاب و علم و ادیان رسل
 ز انضای ملک تو حید دان
 پس تصور کن که با این انضای
 ان علوم و قدرت و ان معجزات
 از چه منشق ماه از انکشت او
 جمله موجودات چون او را مطیع
 در پناه الله از چه از خبر کند
 کر بودی علم حقش را هب
 علم حق چون سرزد از آفتاب
 کر تو خواهی معجزات ان شهان
 شعبان و اولیاشان هم چنین

ادمی را کین وحدت بدان
 ز ادم کامل خلیفه غیب دان
 نور اوصافش از ایشان منجلی
 مظهر تو حید اوصاف خدا
 معجزات انبیا ز ایشان بدان
 فطره سان از روح اعظم خدا
 امد ظاهر ز نور روح کل
 دست حق صاحب نصرت در
 معجزات انبیا بود از کجا
 از چه ظاهر ز انشهان در کائنات
 سنت ریزه مدح خوان درشت
 ار بود از قدرت حق مستطیع
 عمر و چون از شیخ دو پیکر کند
 چون زمعراج نبی کشتی خبر
 زان سابق گفت با خلق جهان
 دفتر اهل حدیث از صلیب خوا
 محو و مسغری در ان شاهان

جمله ایشان با کرامت از کرم
 معجزه موسی انا الله از بدست
 بود چون سفای صادف با برید
 حاجب شاه رضا معروف شد
 پور آدم خادم زین العباد
 عاشق پیغمبران و کبر الفرن
 خود چگونگی من راضی ب رسول
 اکثر اصحاب امامان سیر
 پس عیان بین جمله اوصاف خدا
 بل بنی ادم تمام از سرحان
 زین سبع رملک عالم سیر
 صد هزاران علم و قدرت از کجا
 روح شد مرات تو حید صفات
 روح شد مصباح تو حید خدا
 نور تو حید خدا ز ادم عیان
 چون باصل خویش پیوند آورد
 ناشود شاعر باصل خویش

سرشان از نور شاهان عظیم
 ظاهران از بوسه بدست بکین
 بر کرامت سرتو حیدش مرید
 پس کرامت کان از او موصوف شد
 با کرامات و ریاضت بود شاد
 از جلالت بر کرامت طعنه زن
 بلکه اهل کرامات قبول
 با کرامت با ریاضت با خبر
 ظاهر اندر انبیا و اولیا
 با فنه ز اوصاف ربانی نشان
 حکم فرمان نیست هرگز جویش
 این همه از سرتو حید خدا
 زان نصرت یافت اندر کائنات
 امد مشکاه بن زان پر ضیا
 لبت ادم غافل از سترهان
 اصلش از رحمت بجان می پرورد
 بگذرد در راه حق از جان و تن

گفت پیغمبر که اجزاء منید
جزء از کل قطع شد بیکار شد
این بیان وحدت اندر کثرت
ظاهر آمد ستر نوحید صفات
ملت نوحید حق خود شاهد است
ستر نوحید صفات ذات پاک
هر چه زادم ببند اوصاف کمال
حال خواهد حال خواهد حال
حال ظاهر از مخفی صفات
ثابت آید حال مبرکرد مقام
این بخت جلوه روحانی است
حالت نوحید جان زین جلوه است
معرفت باشد نتیجه حال و حال
در بخت آدم از حق پیغمبر
دربان وجدان سرفرمود شاه
قول شده شد حجت ارباب عالم
ناکرد از بختی کشف حال

جزو را از کل چرا برمی کنند
عضو از بن قطع شد مردار شد
صاحبش عارف بتر وحدت
هر اهل معرفت زین بیت است
کین همه اوصاف ذات واحد است
هر که مکشوف آمدش شد غشفت
جمله را داند ز وصف ذوالجلال
دولت نوحید وصف ذوالجلال
حال باشد چون بختی بی ثبات
زین مقام انسان شود عارف تمام
روح را این جلوه روح ثانی است
نور نوحید همان زین جلوه است
زاید از جلوه صفات ذوالجلال
در بختی کی شود وجدان ستر
در بختی باشد این وجدان خواه
پوز بند صاحب نوحید ذال
کی شود نوحید حاصل از مفاک

صاحب این رتبه کر کامل بود
پیغمبر میباشد از نوحید ذات
چون ز خود اوصاف حق بیست است
این زمان پیچود بود لایشر است
خود پرست است از آنای خویش
در صفت طایوس مان که آمده
چون بنوحید صفت واقف شود
شاهد این حال در منصور بین
خون او نفس انا الحق بر زمین
عبرت حق سوخت زانکه جسم
سوخت زانکه چو یکسر بیکر
کشف حالش شد بیعتی از جلال
گفت بامن در عتاب آمد رسول
در شریعت رخنه کردی از چه
عرض کردم کای سرستان هو
از سخن کرد رخنه آوردم بدین
ناپارد مست تاب دم زدن

ستر نوحیدش بجان حاصل بود
غری اندر وحدت نور صفات
پیچود آرد که انا الحق بر زبان
در شریعت ملحد است و کافر است
شد آتش در جهنم راهزن
مست نوحید صفات حق شده
مشرك و غافل ز نوحید احد
زد انا الحق پیچود از روی پنهان
کرد از خون شاهد صفت بین
ان آتش محو شد در نور هو
الله آمد نفس از خاکسترش
گفت ای منصور کو چو نیست حال
کز چه ای منصور کشتی بوالفضول
شد شریعت ساز اسرار هو
مست و پیچود بودم اندر عشق
در رخنه نهادم سر رهین
غیرت حق سوزد او را جان و ن

پس بین کار باب حال از نقص خوش
 کس نباید در وصال حق کمال
 نافر است آنکوش عشق جا بود
 جان اگر مرگ اوصاف خداست
 این مقام منهای اولیاست
 جلوه ذات خدا در آدم است
 چون که ذات نمود او را آمد
 کج محفی از وی آمد آشکار
 سر خلقت نور ذات حق بود
 نور ذات حق بدان عشق خدا
 سر خاتم نور پاک حیدر است
 اوصاف اجمله زین جوهر بدان
 خجبه اثمار اشجار وجود
 خازن نوحید ذات احد
 کریم نامی است و صفیات
 هر که نور سیرشان را حاصل
 صاحب سر حقیقت باشد او

چون عفوین می کشند از رخ
 ناسازد جسم و جان را پای
 عشق جان کی هیز از جانان بود
 پیش نور عشق حق دانست
 اولیا راه بالا تر کجاست
 لبک این دولت نصیب خاتم
 خاتم آمد او بنوحید احد
 سر خلقت را وی آمد پرده
 نور ذات از ذات حق مشتوق
 ذات پاک و سر ختم انبیا
 ذات پاک هر دو از یک جوهر
 متحد با خاتم پیغمبر
 مخزن آن کنج محفی و د
 ناجدار ملک الله الصمد
 پس بخل را بشان من و صفیات
 عارف حق است و در درگاه
 عارف و پیر طریقت باشد او

این عنایت دولت موهوبی است
 فانی از عشق حبیب آمد بجان
 بار دیگر از جو آمد کمال
 بر بیان افزای تابینا شوم
 جانی آمد مرغ دست آموز نو
 از بیانت عشق و سوز معرفت
 فون او کر مقطع شد شد فنا
 گفت مولی محو موهوم آمد
 غیر حق موهوم و معدوم است
 غیر ذات پاک حق موجود نیست
 ذات حق موجود و خود عین وجود
 در حقیقت غیر ذات ذوالجلال
 این همان کیش است کار انبیا
 جمله معیشتند بر نوحید ذات
 اسم و رسم و وصف شود ای کلاه
 چونکه ذات پاک حق شد بینشان
 در قدم چیری جز او با او نبود

هر که از رتبه محبوس است
 کشت محبوب خداوند هفتان
 گفت کی شهباز و حد شاه خیل
 وز دل و جان عارف مولا شوم
 فون جان خواهد ز عشق و سوز
 حاصم شد آدم انسان صفت
 رحمت که میکند این امضا
 بعد از آن خود صحو معلوم آمد
 ذات حق مفهوم و معلوم است
 غیر نورش عابد و معبود نیست
 عین بودش درد و عالم نیست
 نزد کیش عارفان باشد محال
 وین همان کیش است کان از اوصاف
 لبک خاتم راست زین و حد حیات
 نیست اینجا غیر ذات کبریا
 پس ز باها عوس آمد از بیان
 وین زمان جز او نباشد در وجود

انچنانکه بوده او اندر ازل
 بی بیان دارد دره انجانی عیان
 بحرهای آثار و افعال و صفات
 این غائبها نشان بحر هوس
 چون زند موجی شود عالم فنا
 سائل خود هم مجیب خود بود
 صاحب توحید ذاتی ذات هو
 این بود توحید ذاتی ای سپر
 زان بنقل آمد که در توحید هو
 که مجیب آمد کسی مشرک شود
 یعنی بجان گفتگو آمد محال
 لب خود بعد از فنا جسم
 وین تجلی کاورد محو و فنا
 عشق شد تفصیل آن اجمال حق
 عشق باشد نور ذات بی نشان
 عشق آمد جلوه ذات احد
 عشق ذاتی محو موهوم آورد

همچنین باشد مدام و لم بدل
 بی یزد و وصف و بی نام و نشان
 موج زن آید ز نور بحر ذات
 بحر باقی موجها فانی در اوست
 خود نماند غیر بحر کبریا
 عاشق خود هم مجیب خود بود
 خود موحید هست خود توحید
 نیست این توحید در خورد شر
 هر که سائل شد بود کافر بداد
 هر که ساکت کرد او ملحد بود
 هم سکوت بی یمن باشد و بال
 با یمن شد غار اندر پستان
 هست عشق ذات پاک کبریا
 عشق حق آمد کون دلال حق
 پس عوالم حله تحت عشق دان
 عشق از ذات احد باید مد
 عشق ذاتی محو معلوم آورد

پس فانی جان رخساری نشان
 زانکه اوصاف کمال روح پاک
 جلوه عشق الهی چون رسد
 بود اول مست اوصاف کمال
 اول او طایر علی بن مقام
 جلوه اول بیارد از فنا
 جان از این جلوه بیامد نا کمال
 شاهد عشق است از اهل وصل
 پس جمال عشق وصل از الجلال
 محو موهوم آورد وصلش شر
 محو معلوم است هشیار و محو
 هوش اگر خواهی بشو بهوش او
 بهشی از خویش و هشاری خدا
 خلق از این هوش بهوش آمدند
 محو این هوش نبود کوش سر
 کوش سر آید از این سپر باخبر
 آمده کباب این دولت بدان

محو موهوم است این معنی بدان
 محو آید روح چون شد عشقنا ک
 روح شد بخود صفات خود نیک
 آخر آمد مست عشق در الجلال
 آخر او پروانه سوزان مدام
 جلوه ثانی می بدهد بهما
 از جمال عشق آمد در رصا ل
 به جمال او وصال آمد محال
 کربابی عشق چون بای وصل
 وصل حق شد محو معلوم است
 بهشان این هوش سر را مستحو
 ناله بهوشی رسی در هوش او
 نیست کار هر اسیر مبتلا
 پای ناسر جمکی کوش آمدند
 کوش سرد در درک چون کوش خیر
 کوش سربیزش و کوش سربخیر
 محو معلوم است سر کاملان

جان اگر دین دولت آمد با کمال
 وار هید او از مهالك در خطر
 عارف حق شد بستر عشق حق
 ستر عشق و صورت عشق از شش
 دولت جاوید دان این معرفت
 ستر عشق و صورت آن مرفوض
 مرفوض والش اباب حق اند
 وجه حق ایینه رب نمان
 عارف ایشان شناسای خداست
 شد از او سر حقیقت اشکار
 با کمال آشفته در آخر بیان
 پس کمال آن نشانه اب حیات
 گرفتار مستحق پیش از بیان
 فضل وجودت و امکراز مستحق
 رشحه دیگر بخش از وجود خویش
 ستر خاص بود از انعام تو
 سرتوان ستر مخفی خداست

در شب

در شب معراج با شاه همد
 جمله را گفتا بگو با اهل دین
 سی هزار دیگرش فرمود هو
 سی هزار دیگر آوردی عیان
 در سه دور اسرار دین آمد نما
 دوره اول بود اسرار عام
 در سیم خاص خاص الخاص است
 بود اگر از فضل شاه دین کمال
 او از فضل شاه با فقر و فنا
 ستر حق را دید چون بیفتن ما
 که فضل کوی نا عارف شوم
 چون شدم فانی ز فضل وجود شاه
 من بنم اکنون همه شاه است و بر
 چون تو خود معطی خود گشتی خود
 در حضور شاه محمود آن آواز
 روز عرض گشت محمود بود
 صد هزاران لشکر آمد در عدد
 سی هزاران سربازان کردی خدا
 ناسوند از فضل وجودت با این
 گفت اگر خواهی بگو خواهی مگو
 گفت این بکس میاورد در میان
 دور خاص و دور خاص الخاص
 دور ثانی خاص خاصان تمام
 چون بیاید هر که او اسرار جو
 دور ثانی را اول سر هفت خیل
 یافت در دو سیم ستر فنا
 دمیدم با ستر حق کرد الحیا
 بر کمال ستر حق وافق شوم
 فضل وجود شاه گشتم عذر خوا
 راز جوان خویش گشته هر نفس
 من چگونم شکر فضل ای و دود
 روزی اسناده بصد عجز و نیاز
 شاه با صد عز و نیاز وجود بود
 یافتند از بدل و انعام مدد

گفت آنشه با آواز ای ارجمند
گفت باشند این سپه شهر غلام
خود آواز این راز بنهفت از نیاز
کهن چه کسناخی است کز سوء ادب
فضل شاهت مست و محجور آورد
ز و ادب مهلا و رفیب شه طلب
در جوابش گفت بادردان آواز
راز شد بر غیر اهل خود حرام
شاه گفتا کای حسن بر ناب رو
پس حسن پنهان شد از شاه و آواز
کای آواز ای خسرو افلیم راز
گفت از شاه چو نو با این کدا
چون مرا خواهی نوهر خویشین
مر که باشم کاو دم خود در میان
نپستم من نپستم من نپستم
جود از نو شکر از نوای کریم
چون کمال آمد ز عشقش مستمند

این سپاه از جان غلام کینند
شاه گفتا من غلامت ای همام
شد حسن شفته با سوز و کداز
در مدح شاه نکشادی نولب
ناز و فرب خویشین دور آورد
فرب خواهی رو مگردان از آواز
رو نو معدوری نی از اهل
راز را کی خاص گفتی با عوام
کز آواز خود شود شه رازجوی
شاه آمد با آواز اندر نیاز
در میان نه راز با شاه نیاز
این همه لطف عنایت کی روا
آنچه گفتی بخود گفتی نه من
شکر گویم تا غم حرفت بجان
در میان نه خود بگو غیر از تو کین
فضل کن کانت و الفضل العظیم
شاه گفتش رازهای پس بلند

لبک اندر پرده فرمودش سر
سر خوش است اما برای سرشت
دوره افشاء سر این دوره نیست
دوره افشاء سر ابد عیان
گفت نوری شاد از صبح ازل
نور شاد عشق ذات پاک دل
حب ذاتی کوهر کنز خفی
حب ذاتی عشق ذات پاک هو
نپس غیری در میان کرم عارفی
عشقیازی میکند با خویشین
عاشق خود عشق خود محبوب خود
وعد ذاتی در این مشهد بیاب
نور شاد عشق ذات مخفی
عشق از این روی غیب ثانی
جلوه داشت و عشق ذات پاک
نور نو چید و بحر ثانی است
گامد انا درش از این هر کل عیان

نانکد در از کشف و پرده در
سرنه آن رازی که باشد لباس
اهل بر در کشف سرش زهره
بوم رجعت دوره صاحب زمان
هیکل نوحید حقش شد محل
گامد از لفظ احببت عیان
نور شاد و اندر انسان مخفی
عشق ذات پاک با ذات نکوست
عشق دارد حق بخود کرا فنی
غیر او کس نه که گوید ما و من
بلبل و کل طالب مطلوب خود
غیر ذات از ذات نبود کامیاب
آن نه داشت و نه جز ذات خفاست
غیب غیب ذات ارا با ذات
سرافسانی است در مرآت خاکی
سرحق و جلوه ربانی است
ادی راهی کل نوحید خوان

شمع شوق ز صبح ذات پاک
 کر حقیقت خواهی از انسان طلب
 آینه داشت ذات پاک او
 هر که آوزین آینه خورا بیافت
 ز آینه انسان هر آنکو غافل است
 سیرانسان سیر ذات پاک هست
 نیست این انسان بغیر از مرتضی
 بود این انسان جز اوشقی نبود
 ذات واحد نور او واحد بود
 ذات دائم فیض و نورش دائم است
 نور باقی فیض ذات باقی است
 ساقی برم ازل نور خداست
 کرشناسی نور ساقی ازل
 گفت با سلمان و جندب شاه دین
 عارف حق عارف نور من است
 سیر دین فرمود ظاهر ز این کلام
 عارف او عارف ذات الذوات

آمد که طالع به چکلهای خاک
 گامد انسان مخزن اسرار رب
 ز آینه انسان خدا را در مجو
 روی دل از دینی و عقیبت
 نالبد بر سر حق او جاهل است
 عارف انسان بقی عارف است
 کامل از حق ناچار هلاک است
 غیر ذات پاک معبود و درود
 فعل واحد از احد صادر شود
 جاودان نورش بذاتش قائم است
 روح را از جام عرفان ساقی است
 عارف او مست و محمور لقا است
 عارفی بر ذات در مثل و بدل
 بحر توحید آن امیر المؤمنین
 شمع نورم چونکه از حق روشن است
 کوسن نور ذات حق مستدام
 پیش از زده نیست در عرفان ذک

اصل اصل اصل ذات آدم است
 انبیا این سر کجا بهره برند
 بود چون از شیعیان از خلیل
 مظهر ذات خدا سبع المئات
 این قرآن بخوان در شان نشان
 بلکه برهان نشان همه نور خداست
 هیکل کامل شد از رب ازل
 این الله نور از حق بخوان
 شخص کامل هیکل توحید است
 ز این هیکل نور مصباح خدا
 جمعی امثال علیای حق اند
 پرده ن پرده ارض و سما
 جسم ایشان وصف روح آورده است
 صاحب طی مکان است زمان
 از صفای روح و از لطف بدن
 نیست کوئی ن همه روح است و
 از وی خوش بیند چون اوام

نور سیر ذات پاک خانم است
 لب اشعه روح پاک جدرند
 فضل حق بخواهش کردش جلیل
 منحصر در دوره آدم بدان
 جمله قرآن به بین برهان نشان
 کز قلوب عارفان نشان رو نما است
 هیر نور خود در این آیت مثل
 هیکل معصوم مشکاش بدان
 نور مصباح خدا ظاهر از اوست
 نور بخش عرصه ارض و سما
 از نقبدها امکان مطلق اند
 کجای مدد مصباح خدا
 نور روح از آن سراپا کرده است
 بلکه در افلاک و انجم حکم ران
 متحد گردید و صف روح و ن
 لب واقف نیست از آن هیچ کس
 جسم او بی سابه نور آمد تمام

الامان زین ستر پیدای تھان
 عفل های پردلان را بردرد
 یافت عارف کر بکشف این پنهان
 آمد اسرار حق را پرده دار
 کر غایب کشف این سر کرب
 گفت مولی با کمال از فضل خویش
 عارفان را نیست اعظم ز این حجاب
 طالع آمد بر نو چون صبح ازل
 رو سراج عفل را کن منطفی
 شمع عفل اندیشب هجران بود
 شمع عفلت آیت مجبوری است
 شمس حق طالع شد از صبح ازل
 چشم جان را باز کن ای بابصر
 حق همان و حق شناس اندر حضور
 حق عیان از حق شناس آمد ولی
 حق شناس از سیر خود حق را بیدید
 پس بدان حق را برون از خوش نشانی

الامان از ستر افشان
 زهره شبران کجایان آورد
 شد از این سرفطی افلاک زین
 وجه حق از ستر فلش اشکار
 خون روان سازد زین آن نا
 عفل را معزول کن پیش پیش
 با چراغ عفل که جو افتاب
 از چه کبر شمع عفل اندر بعل
 صبح طالع آمد و شمس مضی
 صبح وصل و شمع از حرم ما بود
 با حضور بار هجران از کوری است
 دور کن از چشم روحانی علل
 نور صبح حق عیان بین در نظر
 این چه سان ممکن شود ای شی
 فهم این سیر نیست کار هر وی
 شمس حق در ستر او آمد پدید
 حق شناس آمد عین رب ناس

حق شناس آمد معنی حق اساس
 مایه خواهد مایه خواهد عین
 هیچ کس بهایه خود سودی نکرد
 افتاب آمد دلیل افتاب
 از وی اسبابه نشان میدهد
 مایه این سر نباشد عفلها
 عفل آمد سابه خورشید عشق
 نور عشق حق بد لها عشق جو
 که شود چنان عشق جو بد نور عشق
 نور عشق از این باط کامل است
 سربط اندر شه مردان بد
 سابه پیران و مردان خدا
 مرتبط کشتی چو با عشق خدا
 ربط با پیران به از جبه و سلو
 که شود این ربط با جذبه فرین
 جذبه بی ربط که منجس است
 سربط خدا بشنو بجا ت

عارف آنکو حرمش را داشت پاس
 نادهد ز این مایه جنس خود نمیر
 هیچ هیزم را چه عودی نکرد
 کرد لبک بایه از وی رخ متاب
 شمس هر دم نور جانی میدهد
 بل عطفه کشته بر مرد خدا
 عفل کی دارد بدل امیت عشق
 با خبر عشق است از اسرار هو
 زانکه در فطرت ندارد شور عشق
 عشق حق از ربط کامل حاصل
 را بطور از کلام حق بخوان
 آورد از عشق جان را با نوا
 منسلک کشتی بسلک اولیا
 عشق با ایشان کند جان از ملو
 جامع این دو بود از کاملین
 ربط حق از جبه روحی احسن
 تا عجب بابی از اسرار آن

و بتر مصطفی بابی از آن
زین حدث از سرحق اکه شو
بازید آن پیر اصحاب صفنا
بعد عمری کوز حق شد بالخبر
در مقام وحدت آمد سبر جان
پس در آن وادی بسعی جان تمام
بعد از آن مرغی شدم چست و خفیف
از بنای حق دو پر باز آمد م
چون ز مخلوقات رخ برناختم
سر بر آورد از ربوبیت چو جان
نشاء آن کاس از بادم ز رفت
سی هزارم سپهر وحدت انبش
سی هزاران سال شهباز آمد م
بر پریدم تا نمود آمد تمام
از زمان بر سر خود واقف شدم
بر پریدم باز در خود چهل هزار
چون نکه کردم بدیدم خویش را

ستر عشاق خدا بابی از آن
عشورا از جان و دل همه شو
بازید آن مست مجذوب خدا
سیر کشف خویش کفنا سربز
نور فوج خدا کشم عیان
میدیدم ره بریدم کام کام
آمد از وحدت مرا چشمی لطیف
در ره فریش پیرواز آمد م
فرب خلایق حقیقی باختم
کاسی از دیت حقیقی باختم آن
ذکر آن از خاطر شادم ز رفت
سی هزارم سپهر فردا نبش
در الوهیت پیرواز آمد م
باز بر هسی خود بودم فبا م
کایچه بودم و آنچه دیدم من
باختم اندر رها باختم فرار
در بیدایات مقام انبیا

پس پریدم باز من چندین هزار
شد بپنم آنکه پرواز کسی
دیدم اندم من سر خود در هوا
باختم کاخ رها باث ولی
انبیا را سپری غایات وحدت
برگز شتم چون جئات و جیم
هر یکی کر انبیا را دید می
تا بفریب برم جان مصطفی
از تحیر طافت و تابم نم اند
صد هزاران بحر دیدم آتشین
موجهای آتشین زان ناراحت
کریا و لبحر پیمودم قدم
باز دیدم من هزار اندر هزار
وحشت و هیت بجان سرناختم
شد فنا جان من اندر به پیشی
سعی کردم تا به بینم یک طناب
خواستم دیدن نبودم قدرش

در فضای بی رها باث و کنار
نبش ممکن فوق پروازم بی
برکت پای یکی از انبیا
املا اول بیدایات نبی
کس بسیر انبیا چون خود رسد
پس نکردم الفات اندر نعیم
از دل و جان فغان سلام آورد می
آمدم حیران شدم سرنا بیا
انتم در دل بجشم ابرم نم اند
در غموج از دیار و از میهن
در نظر می آمدم از خوف و محبت
سوختی جانم شدم اندر عدم
پردهای نور بعد از بحر نادر
ببخود و مد هوش کشتم لاجرم
لیک از آن به پیشی بودم خوشی
از جناب بارگاه انجناب
زهره کی بودی مرا از هبش

کرچه از جان من بجوی پیوستنی
 این چه سرو این جلالت از کجاست
 کس نداند وصف عشق حق کند
 رحمت حق عام بر هر خاص و عام
 فضل و عشقش شد نصیب خاص
 پس نه هر کس کو بغض حق رسیده
 گفت سلطان من رسیدم تا خلد
 راه فریش بحر نور و نار بود
 معنی سترشهود یا بزیب
 یعنی ایجان روح پاک آن فرید
 از سلوک و جذب بعد از هلا
 لبک جواب بود او بنوحید داشت
 وحد ذاتی نه شأن هر کس است
 خسته چنان راجه ساخر میزند
 طوبی عشق از دل عاشق برست
 کرکجا رسنه است این شاخ کزین
 عاشق از درد محبت در طلب

در شهود مصطفی جان بخشی
 نار و نور و عشق حق بی منتهاست
 از کند خود جا هلی احو کند
 لبک فضل حق بر کس شد حوام
 بهره و زانها نکشی عام و خاص
 گردد اندر فضل و عشق حق چه
 لبک نرسیدم ز قرب مصطفی
 رسن از آغابی دشوار بود
 بشنوا ز جان ناشوی درین وید
 شد بنوحید صفات حق و حید
 شد مکاشف او بنوحید خدا
 پیچیر از مظهر ذات و صفات
 قرب ذاتش کی نصیب مفلست
 کیکداراناج ز در بر سر نهاد
 لبک اصلش را نمیداند درست
 در چه ارض این پنج عشق آمد
 پیچیر از عشق و از اجلال رب

طین ارض عشق ارض الله دان
 رسنه از این خاک طوبی و هشت
 ارض عشق اشراف از ذات آورد
 ارض استعداد مطلق ارض عشق
 جمله استعداد و فعلیات از او
 داد حق را فایبیت شرط نیست
 و آن یکی خود نور عشق کاغذ است
 نور عشق آن سر روح مصطفی
 صاحب بنوحید ذاتی او بود
 عاشقی کو مهرش از جان پرورد
 شامهای طوبی از مهرش برست
 هر که زین سر پیچیر در حیرت
 پرده اسرار حقت اولیا
 دید محذوبی یکی از عارفان
 در طریقی عشق حق ای عشق جو
 گفتش ای محذوب کز عشق همان
 با خدا دارم بسی من رازها

صد هزاران عرش و افلاک اندر
 و آن درخت سدره حق درویش
 صد هزاران شمس نورش پرورد
 جمله فعلیات مطلق فرض عشق
 زانکه نور عشق جو فضل هوست
 داد و شرط و فایبیت خود یکی است
 کان کمال و نقصها را وافی است
 ظاهر این سر از خدا درم نشود
 کشف بنوحیدت اربع زاو شود
 اخرا از بنوحید ذاتی بر خورد
 در دل عشاق چلاک از غمت
 غافل از اسرار شاه وحدت
 پیچیر محذوب ز اسرار خدا
 گفت حالک چیست در عشق ایلا
 کی شود جان نواز حق وصل جو
 روز چندین بار حق بستم عیان
 در درون رازها بس نازها

عارف گفت که ای مرد خدا
کاردت او از حجاب خود بدر
گفت دانه راست کوئی ای هام
کانه حق بیند چکار او را نه
گفت عارف کوش کن این سر زدن
هر کسی زاندازه مرث جان
جان پاک کاملین با ناقصین
در حکایت اینه کوچک کجا
و اینه کبکی نما با حق نما
اینه حق بین همه یکسان مژگان
اینه حق بین قلوب اولیاست
وجه کامل زاینه کامل طلب
گفت حق گفتی مرا بنمای سپر
برد او را نابه پیش با بز بد
صیحه زد مجد و بناگاه از درو
بارها آنکو بجان حق را بد بد
پس بدان کاسر از حق با اولیا

سرشان از مصطفی و مرتضی
عاشق از مهر افشاها چنان
ز این سبب آن با بز بد
بعد چندین سال از جبه و سلو
باهمه کشف و شهود بیثبات
بود چون از سرفروش بخیر
گرچه محروم آمد از نوحید
وین جلالت مصطفی از چه دو
هستی از چه ره باقی است
گفت باری کرم بنمای راه
این سواد الوجه جان را در غور
هر چه بودم جمله من بودم مرا
پس چه سازم تا کند آدم زخو
آمد اندم ملهم از حق با بز بد
سربینه بر استان مصطفی
نارهی از خوشن در ماری
نوک خود کو بد هران کو با رست

مکشب زاندازه آینه ها
گرچه مجد و با است محروم از خدا
بکصد و سی زولیا را شد مرید
خدمت ابدال و اوند و ملوک
آمد محروم وی از ضرب ذات
عز و بجز حیرت از پا نابیر
فرب ذاتش نیست شان ممکن
مظهر هوا و است با خود ذات
ساقی جام فناش کبکی
هستم باقی از آن روزیم سپاه
چون بفرشته دینم رهبر
راه نبود در حریم کبریا
ره بیایم سوی فرب آنودود
گرخواهی وصل ما را بر مزید
خاک را هش ساز کحل دیده ها
راه نبود نابیر مایابی
بعد از آتش نوبت دیار ماست

لبک راه این فنا و این بخت
 شاه راه مصطفی باب خدا
 روحخوان کس زفران مبین
 نور حیدر خود صراط مصطفی
 هر که پویا شد در این راه ای
 راه و باب حق مدان جو نور او
 محو کن در مهر او هستی خویش
 اوست عشق و فضل و وصل حق ثما
 بشر از این از سرش ارم در بیان
 صورت عشق الهی اوست اوست
 هر که جان و سر بر آتش باخفت
 وین شناسائی نه کار هر کسی
 جز بدست او بر مجاهای عشق
 دیده باید که باشد شه شناس
 اولیا فانوس شمع نور عشق
 جز نبود عشق کس نبود ولی
 شد و ~~بخت~~ ختم بر او بیکمان

نهیست غیر از شاه راه مصطفی
 باب حق شیر خدا آن مرصفی
 و آن صراط المستقیم مرسلین
 شاه راه انبیا و اولیا است
 میرسد ز این راه در وصل خدا
 ناری از عشق او در وصل هو
 کر نوهستی در ره حق عشق کیش
 این سه راه میدان نو اسرار اما
 او ز غیرت خون زمین سازد زما
 عارف او عارف نوحید هو
 شاه را بر فرد خود بشناختی
 راه از ما تا به عشق حق بسی است
 کس نکرد عارف و بینای عشق
 ناشناسد شاه را در هر لباس
 قلب ایشان ناظر و منظور عشق
 شد و لای خاصه ذات علی
 چون نبوت بر سر پیچ بران

خاتم آمد مبداء این سیر را بیا
 مبداء و خاتم یکی دان ای کبا
 حبه اول حبه آخر از شجر
 اول و آخر بدان انوار عشق
 در مظاهر نوران بین اشک
 مظهر کلی آن سبع المکان
 هر یکی قدر صفاء ذات خود
 زان بنقل آمد که قلب شمعان
 یعنی اچان نور عشق سرور
 اولیا گشت اینده روی وی اند
 دل نما با قلب ایشان دو
 قلب ایشان اینده وجه خدا
 اینده حق قلب شمع حیدر
 ناکردی شصت سال از خود فنا
 بنده کن کن بنده کن بنده کن
 زنده کردی جاودان از جا
 قلبشان میخانه نوحید حق

ایش بین در شجر ای ذوالباب
 مبداء اندر خاتم آمد رو نما
 حبه بدو حبه غایب شمر
 باطن و ظاهر همه اسرار عشق
 شد مظاهر سیران را پرده دار
 اولیا را مظهر خویش دان
 باید از عشق خداوندی مدد
 مفرج پنهانی شاهان بدان
 مخفی آمد در قلوب عارفان
 از دل و جان عاکف کوی و بند
 نایابی صورت حق را در او
 این کسی داند که قلبش با صفا
 طعنه زن بر اینده اسکند است
 چون بدانی قدر جاه اولیا
 نایابی قدرشان در زنده که
 کربابی ذره زانعامان
 حب ایشان باعث نأشد حق

نعت دیدار شاهان بیا
شاه اقلیم ارادت با بربد
روی آوردی بیاب مصطفی
عصر صادق بود انحضرت امام
کای شهنشا جهان سروری
ای خلیفه حق وصی مصطفی
ای نوح را در جهان حصین
ای عیان حق و حق از نوعیان
میکنم از باب نوح را طلب
نور حق رکن توحید خدا
من کون چون کبر و زسا و جود
کر کنی از فضل اسلام قبول
گفت صادق کلمه توحید و
لا اله الا الله رسیده در بیان
شاه توحیدم عیان شد در نظر
فضل حق بنود باب وحدتم

معکف بر باب توحید امد م
کرد سقای صادق اخبار
کس نبود از سر عشقش با خبر
گفت روزی صادق کای حق
عرض کرد از کد این طاقین
گفت حضرت بودی اندر پیش
گفت چون در عشق نوطان امد
روی خوب چون بگ اندر نظر
منظر جان طاق ابرو ب ملام
انچه دیدم جمله کی بودی کوا
حضرتش کفنا که کارش شد نام
پیر نظر کن کز فنا دران امام
جز قنای عقل و جان در کامین
راه وصل حق فنا در کامین
راه حقان راه کشف است و شهود
آمد از عشق کشف پرده ها

فی المثال ببعض احوال الشيخ العارف الرباني مولانا علی بهمنانی و سپهر

فان الله بالعشق الالهی رحمه الله علیه

پیر سمنانی که شیخ وقت بود
بد علی نامش چو انوار علی
از طفولیت شد او مجتهد و مست
فاضل و دانشور و خیر و خیر
صاحب بحرید و تفرید و فنا
در طریقت شد رهبر اراده بر
بود در خلوت انیسم روز شب
نکنه ها از اسرار کشف قلب و دلب
آمد اندر طریق حق رفیق
قبضه دادیم از آن پیر هدیه
که بدد در دشت و کمر غارها
الها هم زانوش شوق و طلب
شوق حق آرام و صبر مبر بود
گفت بامن روزی عشق از من
گفت ارد انسانی من حال پیر
در معنی سفت زانما س بیان

کان عرفان بود و در پاشه
از جبین و قلب پاکش مجالی
سالك آمد در راه پناهی
عارف و جان باز و سر مست
غالب اندر سر او عشق خدا
ساختی از سر عشقم با خبر
ناعبانم شد فتوحات عجب
همچو در میسفت آن پیر و جید
نامودم آله از سر طریق
در سلوک و جذبه از شوق خدا
موشم اندر غم و نهارها
ساکن آمد زاب ذوق و عجب
افس او هر دم سکونت مبر بود
هیچ دانی چون بود حال کون
چون بدم در نفس و در حبس
گفت بدم ز آخر احوال نشان

لک حالانم نمای گفتنی است
شصت سال از عشق و حق مست
چون نبود از عزت حقم خبر
بوکه با هم ره بفریش بکنفس
روز را در جوع ناشب بردی
زاهدان دنیا و خرد از ما سوی
لک میبوم بدل مهر علی
در دل من بود مهر شه رفیق
در طفولیت شدم مجتهد و مست
در جواب حق بل کو آمد م
هر که دیکه سوز و درد در طلب
روزی آمد رهروی از راستان
دی بیازاد آمد آن شه خفته بو
چون سپند از جاشد در جوش
خلق در گردش همه جمع آمدند
عاشق اسامی محمود و بخود یافتند
کوته کرده فی غالب زجیان

نابینای آخر احوال که چپست
پشت پا بر کون و مانها زد م
با خیالش عمر خود بردم بیک
فضل او اید مرا فریاد رس
شب مناجات و عبادت کردی
روز و شب بودم فرین باد خدا
نور مهرش کرده دل را منجلی
چون شکر در شپ و رخل در انگین
کوش دل بر نغمه ستر است
زین سبب از شوق حق جو آمدم
سوخت او را دل بحال من عجب
گفت در سمنان شهری آمد عباد
آمدش نام علی ناکه بکوش
بر زمین افتاد و پس مد هوش شد
شام اساطالب شمع آمدند
خفته پوشی ناچار و مستمند
نبست از هوش اندر او اوصاف

چون بود آن پیر مدهوش خدا
من شدم با چند جزو از علم دین
چون مرا از دور دید آن خفته پوثر
الغافل با بودارد شاه دین
گویم اول قدم ای راه جو
حق مرا آوردی ای اخلاص کیش
از بر روانگی در کار شو
من شدم از امران پیر هدی
میدویدم شب بیام خانقه
در شب اول شدم کشف حجاب
ببرخی کامدم از مه عیان
ضم مهر شاه در دل کاشتم
مادرم بود از سلاله خاندان
بهر باضت بود پیش کشف فیور
در سپاحت اذن از او بین خواهم
دید در رویا یکی شب بر ملا
وان سه فرزندان تو باشد التمام

شاید ابد در عشت زود و
سوی آتش مست باشی و پیر
گفت پیش آسوی من مبد کوش
و در خود کن نام آن شاه کرین
راهت او و پیرت او مطلوبت
نابگویم بانو سردین و کیش
ذکر حق مگوی و دل بیدار شو
شب همه شب ذا کر نام خدا
مست و گریان ذکر کو بان نام شه
شد عیان بر دیده من افتاب
شب شدم چون روز روشن ^{چنان}
حالم از خلفان همان مبد اشتم
باسپادت با صداقت مهر بان
صوت ارواح بنمودش ز کور
لیک نامد زواجیت را ستم
مرضی گفتش علی راده بیا
کار دینت شد از این یک با نظام

صبح گفتم کای تو فرزند خلف
راه خود را کبر و مهر و بیامان
شاخ امدم بیامد بار و در
کوه و صحرا امدم بی بی سپر
پیر کبانی که بد محراب دین
در لباس علم پنهان آمدی
در طریقت منسوب با طب دین
رهمنون کشتم آن پیر هدی
در دوشوی و التماس را چو دید
ذکر و فکر داد و در خلوت نشاند
سپرها حاصل شدم از کشف ^{دید}
آخر گفت ای پسر اینجا ایست
سعی کن تا خلع بدن حاصل شود
چون شود خلع بدن حاصل ترا
در ریاضت روز و شبین نرزم
عرضه کردم من به پیر رهمن
گفت رفیق را اضطراب است ای پیر

دادمت اندر ره شاه نجف
پس سپاحت کن بهر شهر و مکان
از وطن بیرون شدم بی پاسد
تا با صفتها نمودم من مفر
قبله حاجات ارباب یقین
در صفاهان کوس عرفان میزی
قد و قدوسان عارفین
شد ز فیضش حله حاجاتم روا
لطفها فرمود آن پیر سعید
از حضیض بن باوج دل رساند
هر چه کردم عرض او که بشنید
در طریقت دل با پنهان بسته
کردت دل زنده ^{چنان} کامل شود
نفس مبرد کامل ابد دل ترا
نادمی خلع بدن حاصل شد م
خلع بن آمد نصیبم از خدا
نن برن ^{چنان} را اختیار ابد بد

در ریاضت من زدم من روز و شب
 روز هجده بار خلع من مرا
 عرض کردم نزد پیر نامدا در
 گفت این دم سپرتو رحمان است
 نفس من شیطان شو تو راه زن
 آنچه بینی بعد از این از کشف و دید
 چون بر آمد پای جان زین بگل
 طور رنگارنگ دل شد آشکار
 آمد اندر طور دل موسیقی جان
 از خدا پس جلوه در دل آمد
 طور هفتم در سپاهی مشکبو
 آنچه اندر کشف دل آمد پدید
 جمله را تعبیر کرد از کرم
 مدت شش سال بودم ره سپاه
 پس ریاضات و مشقات و محن
 ناکه اندر اربعینی ز این میان
 اندران خلاصه فتوحات عجب

عرض کردم بت بیک با پیر خویش
 آمد او از عرض حال در شکفت
 کز ریاضات و جهاد و ایند
 جلوه زان نیست این ای دولیاب
 جلوه زان از عنایت حاصل
 مدتی بودم بر آن پیر دین
 منور شد طبع پیر از مردمان
 ترک شد تدبیر و ندکیرش نما
 آمدند اعیان ملک اصفهان
 کز چه ترک فیض و رحمت کرد
 گفت پیر آمد و من شصت سال
 لبیک مفصودم علی بود از بیان
 حال نزدیک است وفات رخسار
 چون ندارند این حشر از دین خبر
 پس همان هنر که رخ پنهان کنم
 این بگفت و کشت در پیش نهاد
 اذن دادم بعد از آن کز اصفهان

آنچه ظاهر آمد من در کمره پیش
 آنچه انجان کاشک بر دندان گرفت
 یافت کی کس این فتوحات از خدا
 شاد باش و قدر این دولت بیاب
 این کسی داند که او اهل دلست
 ناسخدم کامل عباد و با پنهان
 من زوی از خلق شد آمد خان
 در بروی خویش من بیست مدام
 نزد آن پیر خیر زکته دان
 برخلافی سدهفت کرد
 قال افلاطون بگفتم در مقام
 کز نکشتم و افغان سترهان
 جو علی خواهم نیکویم در مقام
 کوش این معنی ندارند این حشر
 چند گاهی ناوداع جان کنم
 دوستان آمدند ببرند از آن
 رخت دینم ناخفت کشتم روان

بردن فتنه عرش اسنان
 فیضها بر دم دران مینو مال
 دل اگر با حب ایشان بسته شد
 هجرت آوردم من از آن سرزمین
 مستعدان عراق و طائیان
 در سلوک از جنب خود دل بختند
 خواستم هجرت نمایم از عراق
 مگر بودیم با هم شاد و خوش
 صد مهاخوردیم من از جور نفاق
 خواستم روانم در اصفهان
 که عراق آمد مراد از نفاق
 در میان جای فرار و فریب
 زین محب از ملک من بجان شد
 ملک من آمد اگر قتال جان
 دور اندازان شاه ملک دل
 اهل بن از خون اهل دل برخیز
 سهم غیب از ملک دل آمد عیان

خود منافق فی همی ایمان نبرد
 بعد از آنم هاشمی گفت از دین
 روی آورد نابدار ملک فارس
 روی دل با فارس کردم در دهان
 زو بملک فارس بیرون آمدم
 نایب پر از آمدم مسلمانان وار
 فیض بردم اندر این خاک شریف
 آنچه دیدم ز اولیای این زمین
 از صفای فطرت واحد اکشان
 از عوا مشدید می من آن صفای
 و چه خاک است این که پادشاهان
 سالکانش جمله اهل جنت اند
 هم و شهادت میدهند این زمین
 در روششان از فلک چنانکه
 با اولاد خاک طینشان عجب
 معنی گفت کشتم چو در این خاک
 ناگهان آن شاه سمنانی مکان

از سهام اهل دل هم جان نبرد
 رخت خود را از عراق آور برون
 فارس برج اولیای حق شناس
 افتابی شد از آن سمنان عیان
 پی سپار کوه هامون آمدم
 آمد اندر خاک شهر از فرار
 ظاهر و باطن شدم روحی لطیف
 کردند پده از سلاله ماء طین
 نور کو با بد عجب با خاکشان
 کان ندیدم ز اولیاء در هیچ جا
 جویدارش پر زاب رحمت
 عارفان و افغان حاضر شدند
 با دگر آمد شد ز پادشاهان
 در صفایشان از ملائک پاکتر
 حب ال مصطفی شان کیش و دین
 جوهر دل آمدم بس نابینا
 آمد اندر خاک شهر از عیان

در طریفت همنانی کردمی
بیکه میبودی ز این خلفان نفوذ
روز در سرداب و شب در غارها
روز و شبها ذکر حق بود پیش کار
بس کرامت کماله انشه عیان
با تو داشت مجد و بی مرید
از جمال شور و مستی و طرب
گاه گاهی سر بر آوردی ز خویش
گفت انشه مستی آن پیر فرد
زانکه هشدارم بخلاق و خویش من
روز و شب سرمست از باد حق
سال چندی رفتی ز این انعاش
بعضی از سودا بران طبع خام
منهم کردند شه را در غلو
پس عوام الناس شوریدند سخت
فصد ز جو قتل او برداشتنند
گفت رخصت نیست از حق کاین حشر

روز و شبها هنر بافی کردمی
ساخنی سردا با ز کل همچو کور
میخزیدی همچو بونهارها
لبک حب شاه مردانش شعار
در مقام احتیاج و امتحان
زنده دل روشن روان پیری سعید
رو بدل بودی مرا فیروز
نا بجا آمدی عادت و کیش
هست پیش از مستی این پیر مرد
او نباشد بکفن یا خویش من
در گنجی شاه دین مستغرق
کامد او را بس خلل اندر معاش
خود نمایان مفضلان عوام
ناکه خود کبرند بران شه علو
از جهالت جمله بران بیک بخت
قتل او را فرض می پنداشتنند
بر رفیقان دست بایند و ظفر

لبک موه کرده ایشان غضب
گفتش من با تو ام ای خوش شعار
آنکه آوراند ترا خواند مرا
گفت موه هم در این ملکست
ما چونانیم و نوامان زان شه
با همی هم من شوم اینجا دین
چون از این ملک عباشد افتاب
نا نیا هم مقصد از این خاک لبک
رفت انشه کفیم هذا فراغ
بعد چندی آمد فخط و وبا
گلستان مان از غیرت عشق خدا
نخل فامها چو سرو بوستان
روز و شب پیر و جوان و مردود
کو شای بودی هوا کبریت ساد
نار و فراهل دل شد هاسمه
ای سپر از فراهل دل کزین
عبرت آمد بهر هشبان شمر

با من آ نادر غمانی در غضب
لبک در دسم نباشد اختار
خود بفر ما چاره این ماجرا
من نمیدانم غرض زین حکم
ما چو کوهیم و صدامان است
با بود تکبلم اندر این زمین
مانده ام از سران من در حجاب
چون کنم هجرت من از این آب
لحم آمد از فراش بس مذاق
ظاهر اندر ملک شهر از از خدا
الحذر از امانت نفس و هوا
بر زمین افکند حق از خطا
از و با سوزان چو سنج بایخت
روح درین مشعل کشتی آزان
از و با آمد هوا چون هوا بیه
هر حق با اهل دل کمتر سنبل
در پناه حق شدند ز این خطر

زینم من بعد ازین بلوای عا
 گاه در شهر و گاهی در غارها
 طالبان بودند تا من در دوش
 منظر بودم که ناان اصاب
 نفعه رخن ز شپرازم وزید
 هین توان مهری که من بدم
 هیچ مجذوبی باین صل و طلب
 حو مرا آورده در این سرزمین
 حاصل عمر منو باشی ای جوان
 از زن و فرزند ببر بدم جدا
 دوستانش را خدا خواند و حصو
 شوکت جا و جلال مهدوی
 آنچه بدم من ترا زین ده سبق
 ستر حال و کشف دل از من شنو
 ان چیت از اسرار کویم هوشده
 سپر روحانی من آمد تمام
 سپر فایده از ان الله بر تراست

در پناه عشق حق ناچند عام
 منفردی بارو که با بارها
 لبیک مجذوبی ندیدم باکشت
 از دم ناکه در آید بینقاب
 ناگهانم را ز شپرازی رسید
 مست و شیدا کرم رو چاکلند
 من ندیدم در دریا صاف و تعب
 ناشوم یا نور مهر تو فر بن
 من ندارم ستر دل از تو هنان
 ظاهر و باطن تو فرزند ی مرا
 همچو عیسی کوز زن بوده نفور
 اولیا را دارم فتر عیسوی
 من نمی هستم در آن تو مستحق
 ناامان در در حق در کرو
 نادمی کاید ترا ان ستر و حیا
 سپر ربانی است ایندم اجمام
 عشق اندر سپر فی الله رهبر

سپر اندر عشق سپر فی الله
 بدیعت از سپر فی الله من خبر
 ابد از روزی که همچون من شوی
 بگذری از جاذبه و شور و طلب
 دین و کیش تو شود عشق خدا
 عشق حق بر دین من زده است
 این زمان معشوق من عشق است
 کار با عشق است ای نیکو شعا
 سپر عشق ان سپر ربانی بود
 سپر روحانی ان الله آمد
 عشق بحر وحدت و عقل و جا
 چون زند موجی شوند آهافتا
 زین هنک لجه اشام ازل
 آمدی کشتی شان بپشت شباه
 عشق ان نار جلال کبریاست
 زان فنای روح کار عشق است
 عشق آمد روح عاشق ای کبیا

عشق ذاتی معنی الا الله
 رخ مناب از اعراضم کن حذر
 فانی از اسرار روح و من شوی
 فانی و بیخود شوی در عشق
 دردت از عشق خدا باید دعا
 عشق آمد دین و کیشم را بخورد
 عشق باشد عاشقان را دادین
 عشق حق شد عاشقان کار و با
 کان فرون از سپر روحانی بود
 سپر عشق ان سپر فی الله آمد
 باشد اندر ساحل فی شان مکان
 پس چه ماند بحر عشق کبریا
 کرد سد یک لطف بر روح و دل
 اندر این دریای بی پناو راه
 کاران بار روح احواف و فاست
 عاشق بار روح خود کی صاف و است
 پس خلیفه روح شد عشق خدا

آخر احوال عشاق حزن
ملت عاشق ز ملت ها جداست
عاشقان را عشق معشوق است
آخر احوال همین است ای پیر
چون تو هستی مستعد و مستحق
این سخن ها همچو درد در گوش دار
نادمی کاین سترزا بد عیان
بعد عمری پند او دادم اثر
کیش این دم کیش آن پیر حق
ملت عشق خدا کیش من است
خوردم از پستان نیک شیر عشق
شیر عشق آمد دوا ی زهر هجر
ذکر و فکرم جلای عشق خداست
هر کس بر عشق حق حاصل نشد
اصل و وصل جمله مشافان حق
صد هزاران سالک و مجذوب
او چنین داند که رو با حق رود

عشق باشد عشقش روح است
عاشقان را مذهب ملت خداست
این نباید غیر عاشق هیچ کس
سر سری در حال من کمتر نگر
با تو گفتم سز ملت های حق
بر معانی حدیثم هوش دار
رحمت اری پیر ره را بر روان
شاخ های کشته اش دادم ثمر
مذهب عشق ولی مطلق است
لب ملت های حق پیش من است
رحمت حق بر روان پیر عشق
زهر هجرم عشق خورد و برد
دل بیا عشق ایندم با تو است
نا ابد آنکس بجای واصل نشد
عشق باشد تو بیکر از وی سب
کشته بی عشق خدا در ره هلا
بسته نفس را در آجیل من مسد

روح عقل و نفس و ندام دهند
سالک بی عشق بطالی بود
روح بکشد نفس را می پرورد
عشق حق مایه حیات جاودان
طالب بی عشق از جان زنده است
زنده کی جان بود از جان جان
طالب از عشق جان جان طلب
درد بید درمان دل درقا شود
خود دهد که عاشقان را صد هد
گوید ای زهر زبانی صد بیان
روحجو وصفی که ابد بی زبان
از این سرب جان حالی شود
نور عشق آمد بمعنی عشق جو
افتاب آمد دلیل افتاب
از وی آسایه نشان میدهد
وصف عشق امکان ندارد بد
سأها بودیم با آن پیر خوش

سالکان بی عشق از آنها کی دهند
جذبه بی عشق فتالی بود
غافل است از مایه عمر ابد
عشق حق طالب را شد جان جا
لبک کی از زنده پابنده است
جان جان عشق است این معنی بد
در علاج درد دل درمان طلب
اند می کت عشق جان جان شود
درد درون هر دهانی صد زبان
پس بیان وصف عشق کی توان
از زبان عشق اندر جان جان
مشریت در عشق از آن عالی شود
پس دلیل عشق آمد نور او
کرد لبک باید از وی رخ مناب
شمس هر دم نور جانی میدهد
سوی وصف قصه آن پیر فرد
مست و شبیداره سپار و باده

گاه در خلوت بباد حق بدیم
 بهر وصف سپر و طبر و در بد خود
 وصف پیر صحبت او دم بیان
 آنچه من دیدم زی بران کرین
 خدمت پیران نمودم هفت تن
 لبک پیر دین و کیشم واحد است
 باب جسمانی و روحانی هموست
 صورت همدی شد از پیرم عیان
 در بیان وصف انشاهان دین
 مهرشان از دل آرسر برزند
 وقت شد کین صحبت ابد منقطع
 درد ذات الجنب شد او را عرض
 پس ملا و اکاملا و از طبیب
 صرف اگر کردی بحکم خود را
 گفتیم او را من که ای پیر فرید
 از چه ترک خواب خوردن کردی
 گفت گویم این حدیث از جابر
 گاهی اندر غارها خفته بودیم
 دفتری دیگر میباید ای ولد
 لبک پیر معرفت ماندی هفت
 کرد خدا خواهد بگویم بعد از آن
 ناز خود من امدم بخودش
 حضرت مهدی بران شد
 پیر ربانی و عرفانی هموست
 دادی انشه از شه عشم نشا
 نطق کلکم با فصوص المذخرین
 چون فلم بس نقش بر دفتر زند
 پیر صحبت ابد ازین منخل
 کشتن از این علت او صاحب مرض
 صحت تن نامدش از خون نصیب
 لبک بالطبع او نخوردی غذا
 ترک خواب و خور مرض سازد
 روی در ملک بفا آورد
 حال پیران را بصفت دل شنو

آمدی شاه رضا دوشم عیان
 بهر نو آورده ام کاسی نرید
 زان طعام جان فرا سپر امد
 پیر من محراب دین همراه بود
 گفت مهمان شو بر ما ای کبا
 رخت بردیم از این دارفتا
 لبک دیدم منصل بودی دو جا
 جان تو با جان من شد منصل
 حیف باشد من ترا همراه برم
 باش راضی تا برون ایم ز خاک
 بعد من عمری ترا ای نوجوان
 ناشوند اصحاب از تو همت
 پس مگر رگفت یکسل ای جوان
 ز اسماع این سخن بخورد شد
 اشک کل کون باد و صداه و
 رشنه جان را چه سازم تو
 گفتی در رفت جان دل بنه
 گفت کای پیر عزیز ناثوان
 میخور اندم لغمه لغمه آن وحید
 از طعام جسم مستغنی شد م
 با ادب در خدمت انشاه بود
 نزد پیر خویش فر داشت بسیار
 با دیدم رفتن سوی ملک بفا
 همچو بادام دو مغز نو آمان
 پس بکردم سعی نامد من فصل
 کشتن کشتان تو از این خرکه برم
 بروم تا اوج علی بن پاك
 زیست باید کردن اندر این جهان
 رهبری بر رهروان سرمدی
 این زمان پیوند جانان از جان
 بخودانه نغمه ها از دل زد م
 رنجتم کای با دگار راستان
 جبل مهرت بسته جانم را بسیار
 وصل تن را رخت بر ساحل بنه

گفتش کای دهر و آن را راه بر
گفت با نهد بر خلاق فد بر
زین سخن من رفتی از خوشبختی
تا بگویم با تو حال موت خویش
ز امثال امران پیر هدی
رو بقبله بر نشسته ذکر کو
گفت با من پیر کای بنکو خصال
این علی آمد بدل من آن نهیم
آن علی هم سنم که این هفت اسم
این بگفت و ذکر حق آغاز کرد
ذکر حق گفتی رفتی او سخن
من بدم بابک دوتن زاهر وفا
بس عجایب کان شیم آمد بدید
که تلاوت که سجود که قیام
دید شد انشب که شیطان برید
حاضرند اندر فضای خانقاه
پای کویان گفت زنان غنده کت

موت صعب فرقت از وی صعب
چون تواند کرد انسان فقیه
گفت رو خود و رفت نزع پیش من
آنچه مشهودم شوی که نه پیش
روز رفتم شام بر کشتم بجای
رو بدل کرده مرا لب کشته
آمدم خوش حال و رفت از حال
خود ندانی این زمان نامن کیم
پیش مرا و چو کوی وصول جان
رو بقبله ساز رفتن ساز کرد
ناشدی روح شریفش از بند
انشب اندر بستر پیر صفا
کر بگویم کس نمی بارد شنید
تا بصبح انشب چنین آمد تمام
با هزاران لشکر و حزب مرید
شاد و خوشدل پای کویان شهر
شکر کا مشب پر دین رفت از میان

باز دیدم کاولای سابعین
در نخب ماندم از سر نا بیا
کس چه داند فد در جاه اولیا
ای سپر و در پناه جاهشان
ناشوند از فضل وجود دستگیر
نار و بودت نور رحمانی شود
در جهات زندگی انسان بود
مظهر جامع میان لطف و قهر
نیست انسان آنکه او فانی نشد
عشق سلمان را بچشد سرور
عشق انسان است ای بنکو شعاع

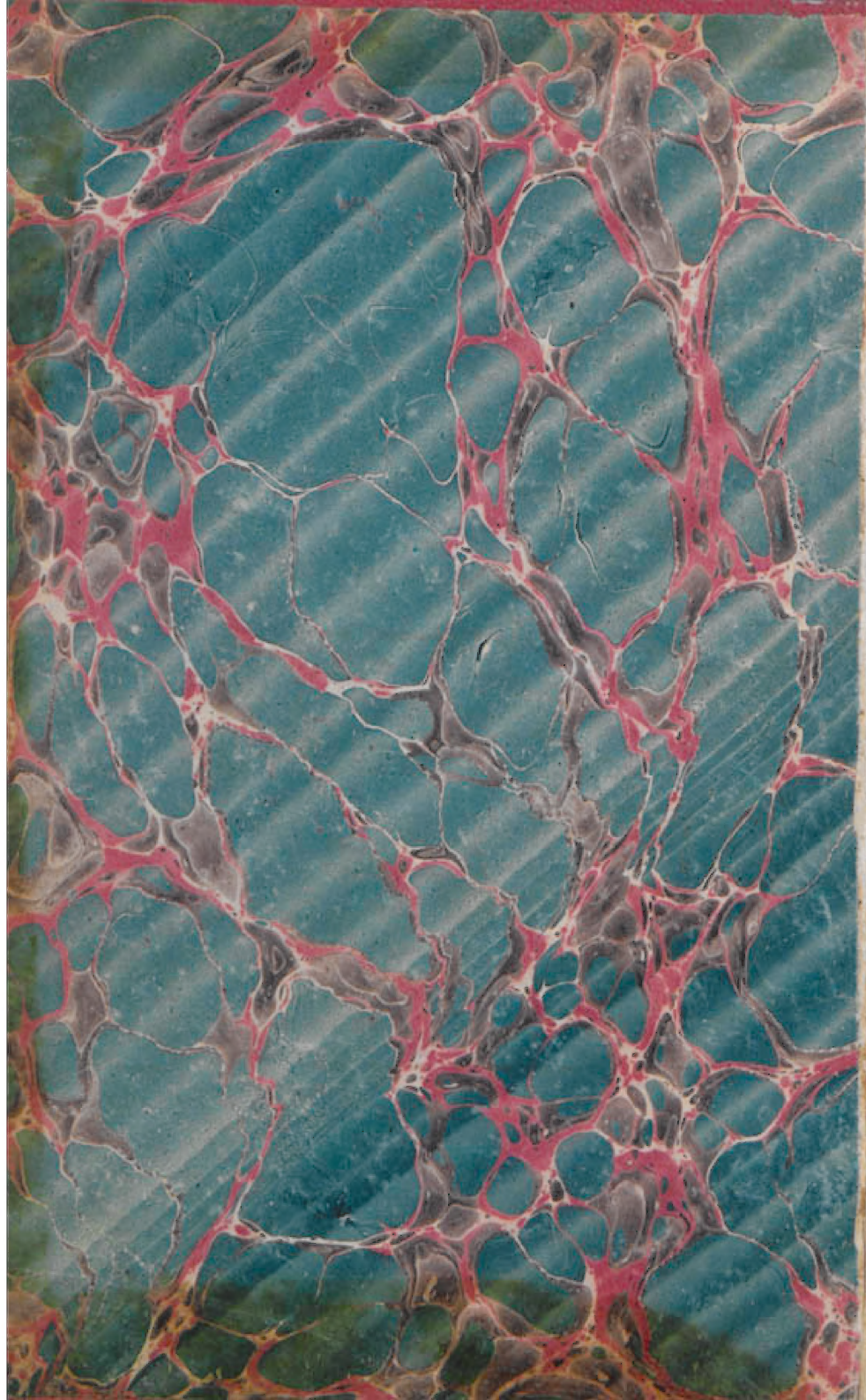
جمع اندر خانقاهندی حزن
کاولا را هست این جاه از خدا
اولیا هستند محبوب خدا
سرفدم مپساز اندر راهشان
در روی در حزب شاهان فقیه
پس وجودت رحم شیطانی شود
وز حامت شادی شیطان بود
آمد انسان از خدا چون داشت
در کلاوت بود ثانی نشد
عشق در بودر نماید بوذری
عشق انسان است ای بنکو شعاع

هر چه گویم عشق از آن برتر بود

عشق امیر المؤمنین حیدر بود

هر که خواند دعا طمع دارد
العبد الفانی میرزا محمد تهریری
مست الکتاب بعون الله الملك المتان عزوف رحمت بزدان کسی یاد
که کاتب را بالحق کند شاد





۱۳۸
۲۷۵

